

دانلود کتاب



خاطرات یک آدمکش

نویسنده : کیم یونگ ها

کیم یونگ - ها
چاپ دوم
خاطرات یک آدم کش
ترجمه‌ی خاطره کردگریمی



گفته‌اند تشت و افتراق زبان عقوبت آدمیان بوده است.

درباره‌ی نویسنده



کیم یونگ - ها از سرآمدان موج داستان سیاه‌نویسی کره‌ی جنوبی، که راهش را تازگی‌ها به مدد ترجمه به ادبیات جهان باز کرده، متولد ۱۹۶۸ هواچون گانگوون است و در دانشگاه یانسه‌ی سئول مدیریت کسب‌وکار خوانده. او پیش از آن که نویسنده‌ی تمام‌وقت شود به استخدام نیروی پلیس درآمد و چندین و چند سال در حوزه‌ی استحقاظی سوون دستیار کارآگاه بود. مدتی هم در دانشکده‌ی تئاتر دانشگاه ملی هنر کره تدریس کرد و برنامه‌ی رادیویی منظمی داشت با موضوع کتاب. اقبال منتقدان و خوانندگان به رمان حق دارم خودم را بر باد دهم او در ۱۹۹۵ سرآغاز حرفه‌ی جدی داستان‌نویسی‌اش شد. یونگ - ها در کنار نوشتن به کار ترجمه‌ی رمان‌های انگلیسی هم مشغول است که تازه‌ترین آن‌ها ترجمه‌ی رمان گتسبی بزرگ، اثر اسکات فیتزجرالد است.

وقایع داستان‌های یونگ - ها عموماً خط‌وربطی دارند با تاریخ و حال‌وهوای سیاسی کشوری که گذارش از دیکتاتوری به دموکراسی عمر درازی ندارد و حالا در معرض خطر جدی‌تر نسیان اجتماعی است. عبور بی‌قیدانه از حدودمرزها و آمیختن مآخذ غنی فرهنگی با شیوه‌های درخشان روایی پست‌مدرن از شاخصه‌های سبک نوشتن یونگ - هاست. قصه‌های او به یاری موقعیت‌هایی ناآشنا و گاهی حتی غریب به کندوکاو نتایج فرعی کاپیتالیسم مدرن و فرهنگ شهری می‌پردازند؛ نقصان‌هایی چون بی‌خوابی و ناتوانی در برقراری ارتباط. کودکی ناآرام، جابه‌جایی‌های مکرر محل زندگی، پدر نظامی و تجربه‌ی از دست دادن موقت حافظه بر اثر مسمومیت گازی هم قلم او را پُرمایه‌تر کرده.

از دیگر آثار پُرآوازه‌ی یونگ - ها می‌شود به گل سیاه، تأملی باریک‌بینانه بر امکان بیرون ماندن از جمع یک ملت، و پی‌جو، تجسم ویرانگر رابطه‌ی میان واقعیت و خیال، اشاره کرد. کیم یونگ - ها از نویسندگان افتخاری نیویورک‌تایمز بین‌الملل هم هست و آثارش تا به حال به بسیاری از زبان‌های دیگر از جمله انگلیسی، فرانسوی،

آلمانی و ترکی ترجمه شده‌اند.

از آخرین باری که آدم گشتم بیست و پنج سال گذشته، یا بیست و شش سال؟ به هر حال همین حدودهاست. انگیزه‌ام آن وقت‌ها، آن جور که مردم معمولاً خیال می‌کنند، شوق به گشتن یا یک جور انحراف جنسی نبود. یأس بود. امید به لذتی کامل‌تر. هربار مقتول را دفن می‌کردم پیش خودم می‌گفتم دفعه‌ی بعد بهتر عمل می‌کنم.

دلیل اصلی این‌که دست از گشتن برداشتم این بود که امیدم ناامید شد.

خاطراتم را می‌نوشتم. گزارشی بی‌طرف. شاید آن وقت‌ها چنین چیزی لازم داشتم. کار غلطی که انجام می‌دادم، حسی که به‌ام می‌داد، باید می‌نوشتمشان تا اشتباهات هولناکم را عیناً تکرار نکنم. درست مثل دانش‌آموزانی که همه‌ی غلط‌های امتحانی‌شان را در دفتر یادداشت می‌نویسند، من هم گزارشی دقیق می‌نوشتم از لحظه‌به‌لحظه‌ی قتل‌هایم و حسی که به‌شان داشتم. کار احمقانه‌ای بود.

جمله‌سازی کار شاقی بود. من که سعی نداشتم اثری ادبی بنویسم و فقط یادداشت روزانه برمی‌داشتم، پس چرا آن‌همه سخت بود؟ این‌که در توانم نبود شور و شعفی را کامل بیان کنم که در خودم حس کرده بودم، حس گندی به‌ام می‌داد. بیش‌تر داستان‌هایی که خوانده بودم در کتاب‌درسی‌های گُره‌ای بود. هیچ‌کدام از جمله‌هایی که احتیاج داشتم در آن‌ها پیدا نمی‌شد. همین شد که افتادم به صرافت شعر خواندن. اشتباه بود.

معلم شعر مرکز اجتماعات محله شاعری بود هم‌سن و سال خودم. روز اول کلاس به خنده‌ام انداخت وقتی خیلی جدی گفت «شاعر، مثل یه آدم‌گش کاربلد، زبان رو می‌دزده و دست آخر می‌گشددش.»

این را وقتی می‌گفت که خودم جلوتر از این حرف‌ها یک‌عالم طعمه را «دزدیده و دست آخر گشته» و زیر خاک کرده بودم. اما فکرش را هم نمی‌کردم کارم شعر بوده باشد. قتل بیش‌تر شبیه نثر است تا شعر. هر کس مختصر دستی بر آتش داشته باشد این قدر را می‌داند. آدم گشتن حتی از آن‌چه تصور می‌کنید هم پُرزحمت‌تر و کثافت‌تر است.

به هر حال به لطف جناب معلم به شعر علاقه‌مند شدم. من

مادرزادی از آن دسته آدم‌هایی هستم که غم و غصه سرشان نمی‌شود، اما شوخی را خوب می‌گیرند.

الآن دارم سوترا (۱)ی الماس را می‌خوانم. «در هیچ طریقت نبودن مایه‌ی تعالی ذهن است.»

مدتی طولانی به کلاس‌های شعر رفتم. تصمیم گرفته بودم اگر کلاس حوصله‌سریز شد، معلم را بگشتم، ولی خدا را شکر جالب از کار درآمد. معلم چندین و چند بار به خنده‌ام انداخت، و حتی دوباری هم بابت شعرهایم تشویق‌م کرد. همین شد که گذاشتم زنده بماند. خودش احتمالاً هنوز که هنوز است خبر ندارد عمر دوباره‌ای گرفته. تازگی‌ها مجموعه شعر تازه‌اش را خواندم که حالم را گرفت. یعنی باید همان موقع‌ها قبرش را می‌کندم؟

فکرش را بکنید با آن ذوق و قریحه‌ی نیم‌بندش همین‌طور برای خودش شعر می‌گوید، آن وقت آدم‌گش با استعدادی مثل من قتل را بوسیده و گذاشته کنار. چه قدر این مرد رو دارد.

این روزها مدام کله‌پا می‌شوم. از دوچرخه‌ام می‌افتم یا پایم گیر می‌کند به سنگ. یک‌عام چیز هم فراموشم می‌شود. سه‌تا قوری سوزاندم. اون - هی زنگ زد و گفت برایم وقت دکتر گرفته. همان‌طور که داد می‌زدم و عصبانی نعره می‌کشیدم، ساکت مانده بود، بعد گفت «یه چیزی قطعاً عادی نیست. قطعاً کله‌ت ایراد پیدا کرده. دفعه‌ی اوله می‌بینم عصبانی شده‌ای بابا.»

یعنی واقعاً قبل از این عصبانی نشده بودم؟ هنوز احساس گیجی و منگی داشتم که اون - هی گوشی را قطع کرد. تندی موبایلم را برداشتم تا گفت‌وگوی مان را تمام کنم، اما یکهو پاک یادم رفت چه‌طور می‌شود تلفن کرد. اول باید دکمه‌ی تماس را فشار می‌دادم، یا اول شماره می‌گرفتم؟ شماره‌ی اون - هی چند بود اصلاً؟ یادم می‌آمد که یک راه ساده‌تری هم هست.

عاجز و درمانده بودم. گفتم. تلفن را پرت کردم آن‌ور اتاق.

من که از شعر سر در نمی‌آوردم، برای همین رک‌وراست از چندوچونِ قتل نوشتم. شعر اولم اسمش چاقو و استخوان‌ها بود؟ به نظر معلم استفاده‌ام از زبان بدیع بود. گفت خامی شعر و تجسم زیرکانه‌ام از مرگ وصفی بود از بطالت زندگی. مرتب هم از نحوه‌ی استفاده‌ام از استعاره‌ها تعریف و تمجید کرد.

پرسیدم «استعاره چی هست؟»

معلم لبخند پهنی زد - هیچ از آن لبخند خوشم نمی‌آمد - و «استعاره» را برایم تعریف کرد. پس استعاره آرایه‌ای ادبی است.

که این‌طور.

بین، ببخشید حال‌گیری می‌کنم، ولی در شعر من خبری از آرایه‌ی ادبی نبود.

نسخه‌ای از سوترای قلب را برداشتم و بنا کردم به خواندن:

پس در فنا نه شکلی هست،

نه حسی، نه فکری، نه طریقی،

نه شعوری.

نه چشمی، نه گوشی، نه دماغی، نه زبانی، نه تنی، نه ذهنی.

نه رنگی، نه صدایی، نه بویی، نه طعمی، نه لمسی.

نه ادراک ذهن،

نه ادراک حس.

نه جهلی، نه دانشی،

نه حاصلِ جهلی.

نه هلاکی، نه مرگی،

نه پایانی بر این‌ها.

نه دردی هست و نه دلیل دردی،

یا تسکین درد، نه صراط مستقیمی

که درد سرمنزل اوست.

نه حکمتی که حاصل آری!

که حاصل خود همه فناست.

معلم پرسید «پس قبلِ این واقعاً سر کلاس شعر ننشسته‌ای؟» وقتی جواب دادم «مگه از اون کارهاست که باید واسه‌ش کلاس رفت؟» گفت «نه، اتفاقاً اگه معلم بدی داشته باشی، گند می‌زنه به شعرها.»

گفتم «جدی این جوریه؟ خیالم راحت شد.» پس باز لااقل یک چیزهایی در زندگی مانده که نمی‌شود از دیگران یادشان گرفت.

ازمِ اِم‌آرآی گرفتند. روی یک جور تخت بیمارستانی دراز کشیدم که شبیه تابوتی سفید بود و زدم به دلِ نور. حسش شبیه مُردن بود. توی هوا شناور بودم و از آن بالا تَم را می‌دیدم. مرگ شانه‌به‌شانه‌ام ایستاده. حواسم هست. به‌زودی می‌میرم.

هفته‌ی بعدش، یک جور آزمایش مربوط به توانایی‌های شناختی دادم. دکتر سؤال‌هایی کرد و من هم جواب دادم. سؤال‌ها ساده بودند، اما جواب دادن به‌شان سخت بود. حس این را می‌داد که دست‌تان را کرده‌اید توی تُنگ ماهی و سعی می‌کنید ماهی چغری را بگیرید. رئیس‌جمهور فعلیِ گُره کیست؟ در چه سالی هستیم؟ لطفاً سه کلمه‌ی آخری را که همین حالا شنیدید تکرار کنید. هفده به‌علاوه‌ی پنج می‌شود چند؟ حتم داشتم که جواب‌ها را می‌دانم اما یادم نمی‌آمد. چه‌طور بود که هم می‌دانستم هم نمی‌دانستم؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن بود؟

بعد از آزمایش نشستم پیش دکتر. قیافه‌اش در هم بود.

به تصویر اِم‌آرآی مغزم اشاره کرد و گفت «هیپوکامپ تحلیل رفته. بی‌ردخور آلزایمره.

الآن نمی‌تونیم مطمئن شیم چه قدر پیش رفته. باید در طول زمان حواسمون به‌ش باشه.»

اون - هی ساکت کنارستم نشسته و دهانش را سفت و محکم بسته بود.
دکتر گفت «خاطرات کم‌کم محو می‌شن. اول از همه حافظه‌ی کوتاه‌مدت و خاطرات اخیرت می‌رن. می‌شه روندش رو کُند کرد، اما متوقف نمی‌شه. فعلاً داروهایی رو که تجویز می‌کنم مرتب مصرف کن، و همه‌چیز رو هم بنویس و همراهت داشته باش. به‌موقعش حتی نمی‌تونی خونه‌ی خودت رو پیدا کنی.»

دارم نسخه‌ی جلدکاغذی کهنه‌ای می‌خوانم از جستارهای مونتینی. حالا که پیر شده‌ام، خواندنش عجیب کیف می‌دهد. «بیمناکِ مرگِ زندگی را به تشویش می‌افکنیم و بیمناکِ زندگیِ مرگ را.»

در راه برگشت از بیمارستان پشتِ ایستِ بازرسی ماندیم. مأمور پلیس طوری من و اون - هی را نگاه می‌کرد که انگار می‌شناسد من، بعد گذاشت برویم. او پسر کوچکتَرِ دهیارمان بود.
گفت «ایستِ بازرسی گذاشته‌یم، چون یکی رو گُشته‌ند. این‌که شب‌وروز داریم می‌گردیم و هیچی هم دست‌مون رو نمی‌گیره داره از پا درمون می‌آره. مردم پیش خودشون چی فکر می‌کنند؟ که آدم‌گُش‌ها توی روز روشن راست‌راست واسه‌ی خودشون می‌چرخند و می‌گن «تورو خدا بیاید دستگیر کنید؟»
بعد گفت حد فاصل محله‌ی ما و محله‌ی مجاور سه زن گُشته شده‌اند. پلیس‌ها به این نتیجه رسیده بودند که کارِ یک قاتل زنجیره‌ای است. زن‌ها همگی بیست و خُرده‌ای‌ساله بودند و دیروقتِ شب توی راه خانه گُشته شده بودند. ردِ طناب روی مچ دست‌وپاهای‌شان افتاده بوده. قربانی سوم را درست بعد از تشخیص آلزایمر من پیدا کرده بودند، روی همین حساب از خودم پرسیدم «یعنی قاتل منم؟»
به خانه که رسیدیم، تقویم دیواری‌ام را ورق زدم و تاریخ‌هایی را بررسی کردم که به‌شان شک داشتم. شواهد قرص و محکمی داشتم. خیالم راحت شد کارِ من نبوده، اما خوشم هم نیامد که کسی داشت در قلمرو من آدم می‌دزدید و می‌گُشت. به اون - هی هشدار دادم که شاید قاتل بین‌مان کمین کرده باشد. گفتم باید حواسش به چه چیزهایی باشد و هرگز تا دیروقت تنها بیرون نماند. کافی بود پایش را بگذارد توی ماشین یک مردی و کلکش کنده شود. پیاده‌روی با هدفون هم خطرناک بود.
گفت «تورو خدا این قدر نگران نباش.»

دم‌در اضافه کرد «این‌طورها هم نیست که هر روز هر روز آدم بگُشنند.»
این روزها همه‌چیز را می‌نویسم. یک وقت‌هایی هست که جایی ناآشنا به خودم می‌آیم و همان‌طور هاج و واج می‌مانم تا این‌که به لطف نام‌ونشانیِ آویزان از گردنم

به خانه برمی‌گردم. هفته‌ی پیش یکی برگرداندم به کلانتری محل.
مأمور پلیس با لبخند به استقبال آمد. گفت «آقا، باز هم که شما بیید.»
«شما من رو می‌شناسید؟»
«البته. احتمالاً شما رو حتی بهتر از خودتون بشناسم.»
«واقعاً؟»

«دخترتون تو راهه. جلوتر به‌ش خبر دادیم.»

اون - هی فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی کشاورزی و در استخدام مرکز پژوهشی محلی است. روی اصلاح و بهبود انواع محصولات کشاورزی کار می‌کند. دخترک گاهی دو گونه‌ی متفاوت را برمی‌دارد و پیوندشان می‌دهد تا گونه‌ای جدید پرورش دهد. با آن روپوش آزمایشگاهی‌اش عملاً در مرکز پژوهشی زندگی می‌کند، و گه‌گاه شیفت شب هم برمی‌دارد. ساعات آمدورفتِ انسان‌ها چندان برای گیاهان اهمیت ندارد. گاهی گرده‌افشانی باید نیمه‌های شب انجام شود. رشدشان این شکلی است، بی‌شرم و بی‌امان.

مردم فکر می‌کنند اون - هی نوه‌ی من است و وقتی می‌گویم دخترم است، جا می‌خورند. دلیلش این است که هر چند امسال هفتادساله شدم، اون - هی هنوز بیست و هشت سالش را هم پُر نکرده. هیچ‌کس قدر خودِ اون - هی تو کوک این قضیه نرفته. شانزده‌ساله که بود، انواع گروه‌های خونی را در مدرسه یادشان دادند. گروه خونی من «آب» است و گروه خونی اون - هی «آ». همچنین ترکیبی بین والدین و بچه‌ها ناممکن است.

«بابا، آخه من چه‌طور می‌تونم دخترت باشم؟»

در کل سعی می‌کنم تا راه دارد راستش را بگویم.

گفتم «به فرزندخوندگی پذیرفته‌مت.»

از همان وقت بود که من و اون - هی کم‌کم از هم دور شدیم. دیگر درست نمی‌دانست با من چه‌طور برخورد کند و دست‌آخر نتوانستیم فاصله‌ی بین‌مان را پُر کنیم. بعد از آن روز، دیگر چندان به هم نزدیک نبودیم.

مرضی هست به نام سندروم کاپگراس (۲) که علتش یک جور اختلال در بخشی از مغز است که کارش مهار صمیمیت و نزدیکی است. اگر به آن مبتلا شوید، می‌توانید چهره‌ی نزدیکان‌تان را تشخیص دهید، اما دیگر باهاشان احساس آشنایی ندارید. مثلاً شوهری ناگهان به همسرش بدگمان می‌شود و می‌گوید «تو درست شبیه همسر منی و درست مثل اون رفتار می‌کنی. تو واقعاً کی هستی؟ کی تحرکت کرده به این کار؟» حالا هر چه‌قدر مدرک و سند بیاوری، مرده باز فکر می‌کند زنش غریبه است. زن به چشم او غریبه می‌آید. طولی نمی‌کشد که مریض مجبور می‌شود با این حس کنار بیاید که او را به جهانی ناشناخته تبعید کرده‌اند. باورش می‌شود که این آدم‌ها با قیافه‌های مشابه به او دروغ می‌گویند.

بعد از آن روز، انگار اون - هی کم کم حس کرد جهان کوچکی که احاطه اش کرده، خانواده ای که ما دوتا تشکیلش می دادیم، ناآشناست. باین حال، پیش هم ماندیم.

باد که وزیدن می گیرد، جنگل خیزران پشتِ خانه به های و هوی می افتد. این جور وقت ها توی افکارم گیر می کنم. در این روزهای پُرباد حتی پرنده ها هم ساکت می شوند.

این قطعه از جنگل خیزران را مدت ها پیش خریدم. هیچ وقت پشیمان نشدم؛ همیشه دلم می خواست جنگل خودم را داشته باشم. صبح ها برای پیاده روی می روم پشت خانه. توی جنگل خیزران می شود دوید. اگر پای تان اتفاقی به چیزی گیر کند، حتی ممکن است بمیرید. اگر درخت خیزرانی را بُرید، ریشه های تیز و قرصش به جا می ماند. برای همین است که وقتی دورتادورتان درخت خیزران است، باید مدام حواس تان به پاهای تان باشد. در راه برگشت به خانه به خش خش برگ های خیزران زیر پایم گوش می دهم و به آدم هایی فکر می کنم که زیرشان دفن کردم. جنازه ها به خیزران تبدیل می شوند و رو به آسمان زبانه می کشند.

اون - هی، که کوچک تر بود، یک بار پرسید «پدر و مادر تنی ام کجا زندگی می کنند؟ هنوز زنده اند؟»

گفتم «مُرده اند. تو رو از یتیم خونه آورده ام.»

اون - هی دلش نمی خواست حرفم را باور کند. انگار در اینترنت به دنبال اطلاعات چرخی زده و قبل از این که خودش را توی اتاقش حبس کند و چندین روز را به گریه و زاری بگذراند، حتی جای ساختمان دولتی مربوطه را هم پیدا کرده بود. بعد سر آخر، حرفم را قبول کرد.

«پدر و مادرم رو می شناختی؟»

«همدیگر رو قبل ترش دیده بودیم، ولی صمیمی نبودیم.»

«چه جور آدم هایی بودند؟ آدم های خوبی بودند؟»

«فوق العاده بودند. تا لحظه ی آخر همه ی فکرو ذکرشون تو بودی.»

کمی پنیر سویا سرخ می کنم. من صبح و ظهر و شب پنیر سویا می خورم. یک مَه روغن می ریزم گف ماهی تابه و پنیر سویا را اضافه می کنم. یک وَرش که سرخ شد، برش می گردانم. کمی کیمچی (۲) هم می گذارم تنگش، بعد غذایم آماده است. مهم نیست اوضاع آلزایمرم چه قدر بیخ پیدا کند، فقط امیدوارم تنهایی از پس این قدر کار بر بیایم. یک برنج و پنیر ساده.

تصادف مختصری کردم. در یک سهراهی اتفاق افتاد، و آن جیب بی‌همه‌چیز درست روبه‌رویم بود. این روزها ضعف بینایی جزئی از زندگی‌م شده. احتمالاً به خاطر آلزایمر است. ماشین این یارو را توی ترافیک ندیدم و، قبل از این‌که اصلاً بفهمم چی شد، صاف زدم به‌اش. از آن جیب‌ها بود که سفارشی مخصوص شکار می‌سازند. انگار آن نورافکن‌های سقف بَسش نباشند، طرف برداشته بود سه‌تا چراغ مه‌شکن دیگر هم روی سپر گذاشته بود. چنین ماشین‌هایی را دست‌کاری می‌کنند تا بشود صندوق‌شان را هم با آب شست. دوتا باتری یدک هم اضافه کرده بود. فصل شکار که شروع می‌شود، آدم‌هایی مثل او گله‌ای هجوم می‌برند کوه‌های پشت روستا. از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت جیب. راننده از جایش جنب نخورد. شیشه‌ها را کشیده بود بالا، برای همین تق‌تق کوبیدم به شیشه. گفتم «من رو نگاه، بیا مردومردونه حرف بزنیم.» سرش را تکان‌تکان داد و ادایی درآورد که انگار می‌گفت برو پی کارِت. عجیب بود. یعنی نمی‌خواست لااقل نگاهی به سپر عقبش بیندازد؟ ول‌کن قضیه نشدم، بالاخره از جیب آمد پایین. مرد کوتاه‌قامت قوی‌هیکل، سی و خرده‌ای ساله. نگاهی سرسری به سپر انداخت و گفت چیزیش نیست. چیزیش بود. سپر غُر شده بود. گفت «فکرش رو هم نکنید آقا. تورفتگی مال قبله. واقعاً چیزی نشده.» گفتم «بیا محض احتیاط شماره ردوبدل کنیم که بعداً مشکلی پیش نیاد.» شماره‌ام را دادم، اما قبول نکرد. «لازم نیست.» صدایش ضعیف و بی‌احساس بود. گفتم «توی همین محل می‌شینید؟» یارو چیزی نگفت، اما برای اولین بار صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد. چشم‌هایش شبیه چشم‌های مار بود. سرد و بی‌رحم. درست فکر کرده بودم: همان لحظه بود که همدیگر را به جا آوردیم. نام و شماره‌اش را تمیز و مرتب روی تکه کاغذی نوشت. دست‌خطش مثل بچه‌ها بود. اسمش پاک جوتائه بود. برگشتم سُرقت سپر عقب جیب و تورفتگی‌اش را یک‌بار دیگر بررسی کردم. همان وقت بود که چشمم به‌اش افتاد؛ از صندوق عقب داشت خون چکه می‌کرد. متوجه سنگینی نگاهش شدم؛ نگاهی که وقتی داشتم به چک‌چکِ خون گوش می‌دادم، زُل زده بود به‌ام. اگر از جیب مخصوص شکار خون بچکد، مردم ترجیح می‌دهند خیال کنند که بارِ ماشین چیزی مثل گوزن ماده است. اما فکرِ من کم‌کم رفت سمت این‌که جنازه‌ای آن‌توست. همچین فکری معقول‌تر بود.

باز یادم نمی‌آید، کی بود؟ نویسنده‌ای اسپانیایی بود یا آرژانتینی؟ دیگر چیزهایی مثل

اسم نویسنده‌ها یادم نمی‌آید. به هر حال، در یک زمانی پیرمردی لب رودخانه راه می‌رود و دست آخر می‌نشیند روی نیمکت به حرف زدن با جوانی که تازه همان موقع با او آشنا شده. بعدتر دوزاری‌اش می‌افتد چه اتفاقی افتاده؛ جوانی که کنار رودخانه دیده بود، در واقع خودش بود. یعنی اگر من هم بخت دیدن خودِ جوان‌ترم را داشتم، به جایش می‌آوردم؟

مادر اون - هی آخرین ارتکابم بود. داشتم از خاک کردنش برمی‌گشتم که ماشینم به درختی کوبیده شد و چپ کردم. پلیس گفت سرعتم بالا بوده و سر پیچ مهار ماشین از دستم دررفته. مجبور شدم دوبار مغزم را عمل کنم. درازبه‌دراز روی تخت بیمارستان، احساس آرامش تمام و کمالی داشتم. خودم نبودم. اولش خیال کردم به خاطر قرص‌هایی است که به‌ام می‌دهند. قبلاً اگر کسی صدایش را بالا می‌برد، بی‌اختیار کلافه می‌شدم. صداها کم‌وبیش برایم تحمل‌ناپذیر بودند: صدای سفارش غذا دادن آدم‌ها، صدای خنده‌ی بچه‌ها، صدای وراجی زن‌ها از همه‌شان متنفر بودم. اما حالا، این آرامش ناگهانی. همیشه فکر می‌کردم ذهن همیشه‌آشفته‌ام طبیعی عمل می‌کند. نمی‌کرد. مثل کسی که ناگهان گر شده باشد، مجبور بودم به این سکون و آرامش ناگهانی عادت کنم. اتفاقی توی مغزم افتاده بود، حالا چه در اثر تصادف چه به دست جراحی که مغزم را گشوده بود.

کلمه‌ها آهسته‌آهسته از یادم می‌روند. سرم دارد شبیه خیار دریایی می‌شود. حفره‌ای دارد دهان باز می‌کند. لزج است و همه‌چیز تویش سر می‌خورد. صبح‌ها، روزنامه را از اول تا آخر می‌خوانم. خواندنم که تمام می‌شود، حس می‌کنم بیش‌تر از آن‌که به یاد سپرده باشم از یاد برده‌ام. با این حال، به خواندن ادامه می‌دهم. هربار جمله‌ای می‌خوانم، حس می‌کنم دارم به‌زور دستگاهی را سرهم می‌کنم که چندتایی از قطعات اصلی‌اش گم شده.

مدت‌ها چشمم دنبال مادر اون - هی بود. معاون اداری مرکز اجتماعات محله بود. ساق‌های قشنگی داشت. شاید به خاطر شعرها و نوشتن بود، اما حس می‌کردم دارم رقیق‌القلب می‌شوم. انگار همه‌ی این تفکر و غورها داشت انگیزه‌ام را از بین می‌برد. از طرفی هم دلم نمی‌خواست رقیق‌القلب شوم و احساساتی را سرکوب کنم که درونم می‌جوشید. انگار داشتند هلم می‌دادند توی یک غار عمیق و تاریک. فقط لازم بود بدانم هنوز همانی‌ام که قبلاً می‌شناختم. چشم‌هایم را که باز کردم، مادر اون - هی را دیدم که درست مقابلم ایستاده - برخوردای تصادفی اغلب سرآغاز بدبختی است.

همین شد که گُشتمش.

ولی کار راحتی نبود.

حالی هم نداد.

قتلی بی سِر سوزن لذتی. شاید آن تغییری که داشت درونم اتفاق می افتاد، از همان موقع شروع شده بود. دومین عمل مغز صرفاً برگشت ناپذیرش کرد.

توی روزنامه‌ی امروز صبح، درباره‌ی قتل زنجیره‌ای دیگری خواندم که مردم محل را در بهت فرو برده بود. داشتند می گفتند قتل کی اتفاق افتاده؟ یک چیزی سر جایش نبود، برای همین رفتم سر وقت یادداشت‌هایم و متوجه شدم اطلاعات سه قتل آخر را سرسری نوشته بودم. تازگی‌ها حافظه‌ام از حد معمول هم آشفته‌تر شده. هر چه را ننویسم مثل دانه‌های شن از لای دست‌هایم سُر می خورد و از بین می رود. جزئیات قتل چهارم را توی دفتر یادداشت‌م نوشتم.

جنازه‌ی دختر دانشجوی بیست و پنج ساله‌ای را در جاده‌ای فرعی پیدا کرده بودند. دست‌ها و پاهایش از رد طناب کبود شده بود و لباس هم به تن نداشت. درست مثل بقیه او را هم دزدیده و کتک زده و کنار جاده رها کرده بودند تا بمیرد.

آن پاک جوتانه‌ی نفهم به‌ام زنگ نزده، اما چندباری این دوروبر دیده‌امش، بیشتر از آن که بشود گفت اتفاقی. و لابد دفعاتی هم بوده که دیده‌امش اما به جایش نیاورده‌ام. مثل گرگ اطراف خانه‌ام پرسه می زند و تک تک حرکاتم را زیر نظر دارد. منتها اگر برای حرف زدن نزدیکش شوم، سریع غیبش می زند.

یعنی در کمینِ اون - هی است؟

من بیشتر از این که بگشم، به آن‌ها عمر دوباره داده‌ام. پدرم قدیم همیشه می گفت «مگه چند نفر توی دنیا هست که به هر چی می‌خواد رسیده باشه؟» با حرفش موافقم.

به گمانم امروز صبح اون - هی را نشناختم. ولی الآن می شناسمش. خیالم راحت شد. دکتر می گوید به زودی اون - هی هم از حافظه‌ام پاک می شود. «تنها چیزی که یادت می‌مونه اینه که بچگیش چه شکلی بوده.» آدم نمی‌تواند از کسی که نمی‌شناسد محافظت کند، برای همین عکس اون - هی را

توی آویزی گذاشتم و انداختم گردنم.
دکتر یک کلام گفت «هر چه قدر هم تلاش کنی، باز هم فایده نداره. خاطرات تازه تر
زودتر از بین می‌رن.»

مادر اون - هی گریه کنان التماس می‌کرد «خواهش می‌کنم لااقل به دخترم رحم کن.»
گفتم «باشه، اصلاً نگران نباش.»
من تا همین حالا به قولم وفادار مانده‌ام. از آدم‌هایی که وعده‌های توخالی می‌دهند
متنفرم، برای همین کلی زحمت کشیدم که از آن جور آدم‌ها نباشم. اما الآن کار
سخت شده. دارم این‌ها را می‌نویسم که یادم نرود: من نمی‌توانم اون - هی را به حال
خودش بگذارم تا بمیرد.

معلم مرکز اجتماعات محل شعری از میدانگ (۴) درس داد. اسم شعر عروس بود.
ماجرایش این بود که دامادی شب عروسیش داشته می‌رفته دست‌شویی که لباسش
گیر می‌کند به چفت در. آقا فرار می‌کند، چون فکر می‌کند تازه عروسیش از آن
گرم مزاج‌هاست و خفتش کرده. حدود چهل سال بعد، اتفاقی از همان جا می‌گذرد و
می‌بیند عروسیش هنوز همان جا منتظرش است. همچنین که به او دست می‌زند، زن
به کپه‌ای خاکستر بدل می‌شود.
معلم و دانشجوها یک‌بند به به و چه‌چه کردند که چه شعر قشنگی.
به نظر من که شعر درباره‌ی دامادی بود که می‌زند عروسیش را همان شب عروسی
می‌گشت و بعد جیم می‌شود. یک مرد جوان و یک زن جوان. و یک جنازه. آخر چه
برداشت دیگری می‌شد از آن کرد؟

اسم من کیم بیونگ‌سو است. امسال هفتادساله شدم.

من از مرگ نمی‌ترسم. و جلو فراموشی‌ام را هم نمی‌توانم بگیرم. اگر همه چیز را
فراموش کنم، دیگر آدمی که حالا هستم نخواهم بود. اگر الآن یادم نیاید کی هستم،
زد و آخرتی هم در کار بود، آن وقت چه‌طور می‌توانم باز خودم باشم؟ برای همین
خیلی مهم نیست. این روزها فقط یک دغدغه دارم و بس. این که قبل از دست دادن
کامل حافظه‌ام اون - هی را از گشته شدن نجات دهم.
کارما و پراتیا (۵) ی این زندگی.

خانه‌ی من پای کوه و پشت به جاده‌ی اصلی است، برای همین کوهنوردانی که از کنارش می‌گذرند راحت به آن دید دارند. احتمال می‌دهم آن‌هایی که پایین می‌آیند بیش‌تر از کسانی که بالا می‌روند چشم‌شان به خانه می‌افتد. بر پیشانی کوه معبدی بزرگ هست، و بعضی‌ها خیال می‌کنند خانه‌ی من صومعه یا اقامتگاه زائران معبد است. صد متر پایین جاده اقامتگاهی فصلی است. زوجی مبتلا به زوال عقل ساکنش بودند. همسایه‌ها اسمش را گذاشته بودند خانه‌ی درخت هلو. اولش فقط شوهره زوال عقل داشت، اما طولی نکشید که همین تشخیص را برای زنش هم دادند. نمی‌دانم بقیه چی فکر می‌کردند، اما خودشان دوتا هیچ مشکلی نداشتند. هربار توی خیابان به‌شان برمی‌خوردم، کف دست‌های‌شان را از سر احترام به هم می‌چسباندند و احوال‌پرسی می‌کردند. آن وقت‌ها برایم سؤال می‌شد الآن این‌ها به خیال‌شان من کی هستم؟

اولش خیال می‌کردند در دهه‌ی ۹۰ زندگی می‌کنند، اما سال‌های آخر به دهه‌ی ۷۰ سفر کرده بودند؛ یعنی به زمانه‌ای برگشته بودند که یک کلمه‌ی نابجا می‌توانست آدم را بیندازد گوشه‌ی هلفدون، دوره‌ی اقدامات ضربتی و به‌اصطلاح قانون امنیت ماکولی (۴). برای همین تا به غریبه‌ای برمی‌خوردند، محتاط و مواظب می‌شدند. حالا از نظر آن‌ها همه‌ی ساکنان روستا غریبه بودند و برای‌شان عجیب شده بود که این آدم‌های ناآشنا مدام دوروبرشان در رفت‌وآمدند. و سرانجام کار به جایی رسید که آن دوتا همدیگر را هم به جا نمی‌آوردند. همین وقت‌ها بود که سروکله‌ی پسرشان پیدا شد تا این پیرمرد و پیرزن را به خانه‌ی سالمندان ببرد. یک روز اتفاقی داشتم از جلو خانه‌شان رد می‌شدم و چشمم به آن دو افتاد که جلو پسرشان زانو زده بودند و التماسش می‌کردند که به‌شان رحم کند. «خواهش می‌کنیم ما رو نکش! ما کمونیست نیستیم، قسم می‌خوریم!»

به نظر می‌رسید پسرشان را، که کت و شلوار به تن داشت، با مأمور سازمان اطلاعات ملی اشتباه گرفته بودند. آن زوج، که یکدیگر را هم دیگر نمی‌شناختند، جلو پسرشان متحد شده بودند. پسر بین خشم و اشک در نوسان بود تا بالاخره همسایه‌ها وارد معرکه شدند و زوج پیر را به‌زور سوار ماشینی کردند تا آن‌ها را با خود ببرد. این می‌توانست آینده‌ی من باشد.

اون - هی مدام می‌پرسید «چرا؟ چرا این‌طوری شده‌ای؟ چرا چیزی یادت نمی‌آد؟ چرا سعیت رو نمی‌کنی؟» از نظر اون - هی من باید معنای مجسم لفظ «عجیب و غریب» باشم. گاهی فکر می‌کند به عمد اوضاع را برایش سخت می‌کنم. می‌گوید من ادای این را درمی‌آورم که یک چیزهایی را نمی‌دانم، فقط هم برای این‌که واکنشش را ببینم. می‌گوید به نظرش زیادی خونسردم.

می‌دانم اون - هی وقتی در را روی خودش می‌بندد در خلوتش اشک می‌ریزد. دیروز شنیدم تلفنی با دوستی حرف می‌زد. گفت دارد عقلش را از دست می‌دهد. گفت

«اون آدم سابق نیست. امروز یه آدمیه، فردا به کل یه آدم دیگه. همین حالش هم با یه لحظه‌ی قبلش فرق داره و یه ثانیه‌ی بعد باز یه آدم دیگه‌ست. گاهی قشنگ معلومه آلازایمر داره و نمی‌تونه به خاطر بیاره همون لحظه چه اتفاقی افتاده، اما باقی اوقات عادی عادیه. اون پدری نیست که می‌شناختمش. نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. دیگه توانش رو ندارم.»

پدرم سرآغازِ کارم بود. همان پدری که هربار سرش گرم می‌شد مادر و خواهرم، یئونگسوک، را به باد کتک می‌گرفت. بالشی را آن‌قدر روی صورتش فشار دادم تا مُرد. مادرم نشست روی بالاتنه‌اش و یئونگسوک روی پاهایش. خواهرم فقط سیزده سال داشت. شلتوکِ برنج از کناره‌های بالش زد بیرون. بعد، یئونگسوک دوباره بالش را از شلتوک‌های پاک‌شده‌ی برنج پُر کرد و مادرم مات‌ومبهوت دوختش. شانزده‌ساله بودم که این اتفاق افتاد. مرگ‌های ناگهانی از بعدِ جنگ کره شایع بود. کسی عین خیالش نبود که مردی توی خانه‌ی خودش در خواب بمیرد. حتی یک پاسبان هم نیامد. توی حیاط چادری موقت بر پا و همان جا از عزاداران پذیرایی کردیم. پانزده‌ساله که بودم، می‌توانستم یک کیسه‌ی برنج را روی کولم ببرم. در زادگاه من هر وقت پسری آن‌قدر قوی می‌شد که از پسِ این کار برمی‌آمد، حتی پدرش هم نمی‌توانست دست رویش بلند کند. اما پدرم هنوز مادر و خواهر کوچکم را می‌زد. لباس‌های‌شان را می‌گند و توی سرمایِ گُشنده‌ی بیرونِ خانه دنبال‌شان می‌کرد. گُشتنش بهترین راه‌حل بود. فقط از این پشیمانم که مادر و خواهرم را درگیر کاری کردم که خودم یک‌تنه از پشش برمی‌آمدم. پدرم، که از جنگ جان سالم به در برده بود، همیشه گرفتار کابوس بود. توی خواب هم زیاد حرف می‌زد. لابد موقعی هم که مُرد خیال می‌کرد دارد یک خواب بد دیگر می‌بیند.

«از نوشته‌ها همه تنها دوست‌دارِ آنم که با خونِ خود نوشته باشند. با خون بنویس تا بدانی که خون جان است. دریافتنِ خون بیگانه آسان نیست: از سَرسری‌خوانان

بیزارم.» (Y)

این‌ها از چنین گفت زرتشت نیچه است.

گُشتن را از شانزده‌سالگی شروع کردم و تا چهل و پنج‌سالگی ادامه دادم. من انقلاب آوریل و گُشتار ماه مه را به چشم دیده‌ام. رئیس‌جمهور پارک چونگ - هی اصلاحات یوشین را اعلام کرد و همان‌طور که رؤیایش را در سر داشت، خودش را دیکتاتور مادام‌العمر کرد. بانوی اول، یوک یونگ - سو، را به ضرب گلوله گُشتند. رئیس‌جمهور

جیمی کارتر به این جا سفر کرد و به پارک چونگ - هی گفت دست از کارهای دیکتاتورمآبانه اش بردارد و بعد هم با یکلا زیرپوش رفت دويد. پارک چونگ - هی ترور شد. کیم دائه - چونگ را در ژاپن ربودند و بخت حسابی یارش بود که جان سالم به در برد. کیم یونگ - سام را از مجلس ملی بیرون کردند. در گوانگجو حکومت نظامی بر پا شد و ارتش شهر را محاصره کرد و مردم را زد و با گلوله از پا درآورد.

در تمام این مدت، همه ی فکروذکر من گشتن بود. یک تنه به جنگ دنیا رفته بودم. می گشتم، فرار می کردم، قایم می شدم. باز می گشتم، فرار می کردم، قایم می شدم. آن وقت ها چیزی به نام آزمایش دی ان ای یا دوربین مدار بسته وجود نداشت. حتی عبارت «قاتل زنجیره ای» هم چندان مصطلح نبود. به کلی بیمار روانی و آدم با قیافه های مشکوک مظنون شدند و کشان کشان به کلانتری بردندشان و شکنجه شان کردند. چندتایی شان هم حتی به دروغ اعتراف کردند. حوزه های استحفاظی با هم همکاری نمی کردند، برای همین وقتی جرمی مشابه در حوزه ی استحفاظی یک کلانتری اتفاق می افتاد، خطوربطش با بقیه پیدا نمی شد. هزاران مأمور باتون به دست گشت زنان از شانه ی کوهستان های اشتباهی بالا می رفتند. دوران خوبی بود.

سر قتل آخرم چهل و پنج ساله بودم. الآن که می بینم، پدرم هم چهل و پنج ساله بود که زیر بالش خفه شد. چه تصادف غریبی. این را هم دارم می نویسم.

من ابلیسم یا ابرانسان؟ یا هر دو؟

هفتاد سال زندگی. به عقب که نگاه می کنم، انگار جلو غار سیاه و دهان گشادی ایستاده ام. حس چندانی به مرگ عنقریب ندارم، با این حال به گذشته که فکر می کنم، دلم می گیرد و می خواهد بتزکد. قلب من مثل یک بیابان بود: لمیزرع. سرتاسرش یک قطره آب هم پیدا نمی شد. جوان تر که بودم، سعی کردم دیگران را بفهمم، اما کار خیلی سختی بود. همیشه از چشم تو چشم شدن فرار می کردم، برای همین مردم خیال می کردند از آن آدم های خجالتی و سربه زیرم.

قدیم توی آینه شکلک درمی آوردم. قیافه ی ناراحت، قیافه ی شاد، قیافه ی نگران، قیافه ی پکر. دست آخر به یک شگرد ساده رسیدم: فقط ادای طرف مقابلم را درآورم. اگر اخم می کرد، من هم اخم می کردم و اگر می خندید، من هم می خندیدم. قدیم مردم فکر می کردند ابلیس در آینه لانه دارد. آن ابلیسی که در آینه می دیدند، احتمالاً من بودم.

یکهو دم خیلی هوای خواهرم را کرد. به اون - هی که گفتم، جواب داد خواهرم
مدت‌ها پیش از دنیا رفته.

«چه‌طور مُرد؟»

«می‌دونی دیگه. بعدِ یه درگیری طولانی با کم‌خونیِ حاد.»
عجیب به گوشم آشنا رسید، انگار قبلاً هم این‌ها را شنیده باشم.

من دام‌پزشک بودم. شغل خوبی برای یک آدم‌گُش است. همه‌جور اسباب بیهوشی‌ای
در دسترس‌تان هست. می‌توانید فیلی را درجا به زانو دریاورید. توی دهات مردم
زیاد سروکارشان به دام‌پزشک‌ها می‌افتد. درحالی‌که همکارهای شهری‌مان توی
درمانگاه‌ها نشسته‌اند به درمان سگ و گربه‌های خانگی، ما توی دهات دورتادور
می‌چرخیم به درمان دام‌ها، از گاو و خوک گرفته تا مرغ و جوجه. قدیم آدم گاهی
به اسب هم برمی‌خورد. سوای مرغ و جوجه‌ها همگی پستاندار بودند. بین آناتومی
آدمیزاد با آن‌ها فرق چندانی نیست.

باز از جایی ناآشنا سر درآوردم؛ محله‌ای که قبلاً نرفته بودم. چندتا بچه دوره‌ام کردند
و فرستادندم توی یک انبار تا نگذارند بروم به آن می‌دانم کجایی که سعی داشتم
بروم. ادعا می‌کردند که ترسیده و قشقرق به پا کرده بودم. مأموری آمد و بعدِ تماسی
که با بی‌سیمش گرفت، من را سوار ماشینِ گشتش کرد و برد. ولی من همچنان
فراموش می‌کردم و سر از محله‌های غریبه درمی‌آوردم و محلی‌ها دوره‌ام می‌کردند تا
مأمورها سر برسند.

این چرخه تکرار می‌شد: تجمع، دوره کردن و کشان‌کشان تا کلانتری برده شدن.
آلزایمر شوخی‌دستی روزگار است با یک قاتل زنجیره‌ای. نه، از این برنامه‌های
دوربین‌مخفی است. جا خوردی، ها؟ ببخشید. شوخی بود فقط.

تصمیم گرفته‌ام روزی یک شعر حفظ کنم. به آن سادگی‌ها که فکر می‌کردم نیست.

این روزها شعرهای جدید را نمی‌فهمم. زیادی سخت‌اند، اما از این بیت خیلی خوشم
می‌آید، برای همین می‌نویسمش:
«درد من را نمی‌توان خواند، چون شرح و توضیح ندارد.» شهر اندوه، از کیم کیونگ -
جو.

از همان شعر: «روزگاری که از سر گذرانده‌ام مثل لیکوری قاچاق بود که هیچ‌کس تا آن وقت مزه‌اش نکرده بود. من به شنیدن نام آن روزگار هم به‌آسانی سرمست می‌شوم.»

رفته بودم مرکز شهر خواروبار بخرم که چشمم به چهره‌ای آشنا افتاد که دوروبر آزمایشگاه اون - هی پرسه می‌زد. هر چه جان‌کندم نتوانستم نامش را به یاد بیاورم. اما جیبش را که در راه برگشت به خانه دیدم، تازه دوزاریم افتاد. همان مردک الدنگ بود. دفتر یادداشت‌م را درآوردم و دنبال اسمش گشتم. پاک جوتائه. یارو به کمین اون - هی نشسته بود.

دوباره افتاده‌ام به ورزش کردن. در کل روی بالاتنه‌ام تمرکز می‌کنم. دکتر گفته بود ورزش روند پیش‌روی آلزایمر را کند می‌کند، اما دلیل شروع ورزشم این نبود. به خاطر اون - هی بود. توی درگیری این قوای بالاتنه است که تکلیف مرگ و زندگی را تعیین می‌کند. حمله می‌برید، خفت می‌کنید و خفه می‌کنید. نقطه ضعف پستانداران گردن است، همان جایی که نای هست. اگر چند دقیقه اکسیژن به مغز آدم نرسد یا می‌میرد یا سرآخر مغزش آسیب می‌بیند.

یک‌بار یکی، که در مرکز اجتماعات با او آشنا شده بودم، گفت از شعرهایم خوشش می‌آید و دوست دارد در مجله‌ای ادبی منتشرشان کند. قضیه مال بیشتر از سی سال پیش است. گفتم «حتماً، اختیار دارید.» و خیلی نگذشت که به‌ام زنگ زد. گفت نشریه درآمده و پرسید نسخه‌هایم را کجا بفرستد. بعد هم اطلاعات حساب بانکی‌اش را داد. وقتی پرسیدم یعنی باید بابت‌شان پول بدهم، گفت «همه‌ی نویسنده‌های مان می‌دهند.» در جوابش که گفتم هیچ از این کارش خوشم نیامد، غر زد که «دیگه کار از کار گذشته و نشریه دراومده و اگه الآن این کار رو در حقم بکنی، توی بد مخمسه‌ای می‌افتم.» وقتی آن‌قدر بی‌خیال «توی بد مخمسه‌ای می‌افتم» را به زبان آورد، حسابی وسوسه شدم ادبش کنم. ولی این خود من بودم که با هوس‌های طبقه متوسطی‌ام خودم را توی این موقعیت قرار داده بودم. صرفاً اشتباه آن یارو نبود. چند روز بعد، دویست نسخه از نشریه‌ی محلی کوچکی، که شعرهایم آن‌جا چاپ شده بود، به خانه‌ام رسید. حتی یک کارت هم آن وسط چپانده بودند که بابت کار اولم به‌ام تبریک می‌گفت. یک نسخه نگه داشتم و باقی‌شان را جای هیزم آتش زدم. خوب هم سوختند. اتاق‌های گرم از آتش شعرم گرم نگهم می‌داشت.

به‌هرحال، بعد آن شد که اسم خودم را گذاشتم شاعر. حس آدم به سرودن شعرهایی که هیچ‌کس نمی‌خواندشان با حس آدم به ارتکاب قتل‌هایی که هیچ‌کس ازشان خبردار

نمی‌شود خیلی فرق ندارد.

توی ایوان چوبی به انتظار اون - هی که نشسته بودم، غروب خورشید را پشت کوهی در دوردست تماشا می‌کردم. منتظر بودم که آیا خون خورشید به آن زودی‌ها بر قلعه‌ی خشک زمستانی لکه می‌اندازد، اما خیلی زود هوا دلگیر شد. اگر الآن دارم با این جور چیزها حال می‌کنم، دیگر لابد وقت خداحافظی‌ام رسیده. گمانم عن‌قرب است که هر چه حالا دیده‌ام از یاد ببرم.

می‌گویند اگر فسیل‌های انسان‌های ماقبل تاریخ را واریسی کنید، می‌فهمید بیش‌ترشان گشته شده‌اند. می‌گویند معمول‌ترین سرنخ‌ها حفره‌هایی است که توی جمجمه ایجاد شده یا استخوان‌هایی است که اجسام تیز قطع‌شان کرده. مرگ‌های طبیعی نادر بودند. آلزایمر لابد اصلاً وجود خارجی نداشته؛ جان به در بردن تا میان‌سالی لابد کار سختی بوده. حس آدم ماقبل تاریخی را دارم که یک جورهایی در زمانه‌ای هبوط کرده است که به آن تعلق ندارد و بیش‌ازحد در آن عمر کرده. آلزایمر مکافات من است.

اون - هی را یک‌بار در مدرسه اذیت کردند. مادر نداشت و پدرش هم پیر بود، برای همین بچه‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتند. دختر بی‌مادر نمی‌داند چه‌طور مراحل رشد را طی کند و به یک زن تبدیل شود. دخترها شست‌شان خبردار شده بود و دستش می‌انداختند. یک روز اون - هی رفت پیش مشاور مدرسه تا درباره‌ی پسری که به او نظر داشت نصیحتش کند. روز بعد، این شایعه توی مدرسه پیچید که اون - هی شیفته‌ی پسرهاست. بچه‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتند و هرزه صدایش می‌کردند. همه‌ی این‌ها را در دفتر خاطرات اون - هی خواندم. هیچ نمی‌دانستم چه کار کنم. کارهایی هست که یک قاتل زنجیره‌ای نمی‌تواند سروتش را هم بیاورد؛ یکیش همین اذیت‌وآزار دختر ده دوازده‌ساله.

نمی‌دانم چه‌طور خودش را از آن وضعیت نجات داد. الآن که حالش خوب است، یعنی اوضاعش روبه‌راه است دیگر؟

این روزها مدام سروکله‌ی پدرم توی خواب‌هایم پیدا می‌شود. می‌نشیند پشت میز پایه‌کوتاه چوبی و می‌افتد به خواندن چیزی. شعرهای من. با آن دهان پُر از شلتوک برنج نگاهم می‌کند و می‌خندد.

اگر حافظه‌ام یاری کند، دو زن در زندگی من بوده‌اند. از اولی پسری هم داشتم، اما یک روز هر دو ناپدید شدند. لابد چیزی درباره‌ام فهمیده بود، چون با پسرمان فرار کرده بود. احتمالاً اگر واقعاً دلم می‌خواست می‌توانستم پیدایشان کنم، اما ول‌شان کردم به امان خدا. از آن زن‌ها نبود که ارزش گزارش دادن به پلیس را داشته باشد. با دومی رسماً ازدواج کردم. پنج سالی با هم زندگی کردیم، تا یک روز گفت دیگر نمی‌تواند تحمل کند و درخواست طلاق داد. آن جور بی‌محابا که حرف زد، مطمئنم کرد هیچ خبر ندارد با چه جور آدمی طرف است. پرسیدم مگر من چه مشکلی دارم و از چه لحاظ نمی‌تواند تحمل کند؟ جواب داد «تو اصلاً عاطفه نداری. انگار دارم با یه تیکه سنگ زندگی می‌کنم.» تمام مدت با مرد دیگری سرویس داشت.

کشف احساس زن‌ها از روی قیافه‌شان کار سختی است. به نظرم می‌رسید همسرم همیشه بی‌خودی قاتی می‌کرد. اگر به گریه می‌افتاد، کلافه می‌شدم و اگر می‌خندید، عصبانی. روی دور حرف زدن که می‌افتاد، آن‌قدر حوصله‌ام سر می‌رفت که به زحمت می‌توانستم تحملش کنم. مواقعی بود که دلم می‌خواست بگشمش، اما جلو خودم را می‌گرفتم. اگر زن متأهلی گشته شود، مظلون اصلی همیشه شوهرش است. دو سال بعد از رفتنش ردش را گرفتم و خودش و آن بی‌همه‌چیزی را که باهاش سرویس داشت گشتم، تکه‌تکه‌شان کردم

و چپاندم‌شان توی یک خوک‌دانی. آن وقت‌ها حافظه‌ام مثل حالا نبود. هیچ‌وقت چیزی را که نباید از یاد می‌بردم، از یاد نمی‌بردم.

به خاطر تعداد قتل‌های زنجیره‌ای ناحیه‌مان پشتِ هم کارشناس جرم‌وجنایت بود که می‌آوردند تلویزیون. یک یارویی که مثلاً کارشناس تشخیص چهره یا همچنین چیزی بود می‌گفت «یه قاتل زنجیره‌ای به محض شروع دیگه نمی‌تونه دست از کار برداره. میل و اشتیاقش هربار شدیدتر از قبل می‌شه و مصرانه می‌افته پی شکار قربانی بعدی. اعتیاد به جنایت در اون به قدری قویه که حتی توی زندان هم فقط به قتل بعدی فکر می‌کنه. اگه کم‌کم به این باور برسه که نمی‌تونه جرم دیگه‌ای مرتکب بشه، مایوس می‌شه و تلاش می‌کنه خودش رو بگشه. ان‌قدر میل و اشتیاقش شدید،» کارشناس‌ها فقط در صورتی به چشم من کارشناس می‌آیند که ندانم دارند درباره‌ی چی حرف می‌زنند.

اون - هی این روزها مدام دیر به خانه برمی‌گردد. یادم نیست اولین بار کی بود که شنیدم، اما مرکز پژوهشی آن‌ها دارد روی راه‌های پرورش میوه‌ها و سبزیجات استوایی در خاکِ کره کار می‌کند. آن‌ها میوه‌هایی مثل پاپایا و انبه در گل‌خانه پرورش می‌دهند. یک‌عالم زنِ خانه‌دار فیلیپینی در روستاها هستند که دل‌شان لک زده برای میوه‌هایی که در زادگاه‌شان می‌خوردند، بنابراین گاهی دم مرکز می‌ایستند و زُل می‌زنند به میوه‌ها و حتی آن‌ها را کش می‌روند.

اون - هی هیچ‌وقت واقعاً با مردم گرم نمی‌گیرد، و عوضش همه‌ی محبتش را نثار گل‌وگیاه‌های زبان‌بسته می‌کند.

یک‌بار گفت «گیاه‌ها به هم علامت می‌دن. احساس تهدید که بکنند یه بوی شیمیایی‌ای آزاد می‌کنند تا همدیگه رو از خطر باخبر کنند.»

«پس سم ترشح می‌کنند؟»

«هر جاندار، هر قدر هم که کوچیک باشه، باز یه راهی واسه‌ی زنده موندن داره.»

سگ همسایه مدام توی ملک ما ول می‌چرخد. توی حیاط می‌ریند و می‌شاشد. من را که می‌بیند، واقواق می‌کند. این جا خانه‌ی من است دوتخمه‌ی لجن! به سگه سنگ هم که پرت می‌کنی فرار نمی‌کند، فقط برای خودش این‌پا و آن‌پا می‌کند. اون - هی که از سر کار برمی‌گردد، می‌گوید سگه مال خودمان است. دارد دروغ می‌گوید. اون - هی چرا باید به من دروغ بگوید؟

سی سالِ آزرگار آدم گُشتم. آن وقت‌ها خیلی پشتکار داشتم. حالا که مشمول قانون مرور زمان (Δ) می‌شوم، می‌توانم پرده از کارهایی که انجام داده‌ام بردارم. اگر این‌جا امریکا بود، احتمالاً می‌توانستم خاطراتم را چاپ کنم. مردم به‌ام حمله می‌کردند. اگر دل‌شان می‌خواهد، بگذار بکنند. این جورها هم نیست که از روزهای عمرم خیلی باقی مانده باشد. فکرش را که می‌کنم، از آن آدم‌های جان‌سخت بوده‌ام. بعد از آن‌همه قتل یواش‌یواش کار را گذاشتم کنار. خب، حس قایق‌رانی را داشتم که همین تازگی‌ها قایقش را فروخته یا مثل سرباز اجیری که همین تازگی‌ها بازنشسته شده. مطمئن نیستم، اما لابد کسانی در جنگ کره یا ویتنام بوده‌اند که از من بیش‌تر آدم گُشته‌اند. به خیال‌تان خواب‌وخوراک همه‌شان به هم ریخته؟ بعید می‌دانم. احساس گناه اساساً احساس بی‌دوامی است. ترس، خشم و حسادت به‌مراتب قوی‌ترند. ترس یا خشم، که خرتان را بچسبد، خواب را از چشم‌های‌تان می‌رباید. خنده‌ام می‌گیرد وقتی فیلم یا برنامه‌ای تلویزیونی می‌بینم که در آن شخصیتی به خاطر احساس گناه خواب ندارد. این نویسنده‌ها می‌خواهند چی توی پاچه‌مان کنند؟ آن‌ها چیزی از زندگی سرشان نمی‌شود.

دست از آدم‌گُشی برداشتم و رفتم سراغ بولینگ. توپ بولینگ گرد و سفت و سنگین است. خوشم می‌آید بگیرمش دستم. تنهایی از صبح تا شب آن‌قدر بولینگ بازی می‌کردم که دیگر روی پام بند نبودم. صاحب باشگاه همه‌ی چراغ‌ها جز خط من را خاموش می‌کرد و علامت می‌داد که دَست آخرم است. بولینگ اعتیادآور است. سر هر دور حس می‌کنم می‌توانم از دفعه‌ی آخر کمی بهتر عمل کنم. حس می‌کنم می‌توانم دوری را که از دست دادم جبران کنم یا امتیازم را ببرم بالا. اما همیشه من می‌مانم و همان امتیاز معمولم.

یکی از دیوارهای خانه پُر است از یادداشت. یادداشت‌های رنگارنگ، درست همان جایی می‌مانند که آدم می‌چسباندشان منتها سر درغی‌آورم این‌ها از کجا آمده‌اند، همه‌جای خانه ازشان هست. شاید اون - هی آن‌ها را برای کمک به حافظه‌ام خریده. این کاغذیادداشت‌ها اسم خاصی دارند، ولی الآن یادم نمی‌آید. دیوار شمال خانه پُر است از آن‌ها و حالا هم دیوار مشرف به غرب را کامل پُر کرده‌اند، اما کمک چندانی نمی‌کنند. بیش‌ترشان یادداشت‌هایی‌اند که ازشان سر درغی‌آورم،

یادداشت‌هایی که اصلاً یادم نمی‌آید کی چسبانده‌امشان به دیوار. مثل این یکی:

«چیزهایی که باید به اون - هی بگی.» چی می‌خواستم به اون - هی بگویم؟ هر کدام یادداشت‌ها به ستاره‌ای دوردست در کهکشان شبیه است. به نظر نمی‌رسد چیزی این‌ها را به هم ربط بدهد. یکی هم هست که دکتر برایم نوشته:

«تصور کن عین یه واگن باریه که داره تندتند واسه‌ی خودش می‌ره، بدون این که بدون جلودر خط آهن شکسته. فکر می‌کنی آخرش چی می‌شه؟ کل قطار با واگن باری ته خط چپه می‌شه؟ وایلایی به پا می‌شه، مگه نه؟ قربان این درست همون اتفاقیه که الان داره تو مغز شما می‌افته.»

خانم پیری در خاطرم هست که در کلاس شعر باهاش آشنا شدم. به‌ام گفت قدیم - روی این بخشش تأکید داشت - یک‌عام رابطه‌ی عاشقانه داشته. «بابتش پشیمون نیستم. سن آدم که بالا می‌ره، فقط این خاطره‌ها واسه‌ش می‌مونه. حوصله‌م که سر می‌ره، یاد تک‌تک مردهایی می‌افتم که باهاشون تیک‌وتاکی داشتم.»

زندگی این روزهایم شبیه زندگی آن خانم پیر شده. تک‌تک آدم‌هایی که توی دستم جان دادند، می‌آیند جلو چشمم. فیلمی هم با این مضمون هست: خاطرات یک آدم‌گش.

من به ازقبربرگشته (۹)ها اعتقاد دارم. اصلاً دلیل نمی‌شود هر چه را آدم نمی‌بیند وجود نداشته باشد. بیش‌تر فیلم‌های ازقبربرگشته‌ها را تماشا می‌کنم. یک زمانی تبری توی اتاقم داشتم. اون - هی که پرسید تیر آن‌جا چه‌کار می‌کند، گفتم به خاطر ازقبربرگشته‌هاست. تیر روی مُرده‌ها از همه‌چیز کارگتر است.

بدترین چیز زندگی گشته شدن است. نمی‌گذارم هیچین اتفاقی برای من بیفتد.

سرنگی توی جعبه ابزار خیاطی کنار تخته‌ی قایم کردم. مقدار مهلکی از سدیم پنتوباریتال دارد؛ دارویی برای بی‌هوش کردن گاوها و خوک‌ها. وقتی تزریقش می‌کنم که اختیار خودم را دارم از دست می‌دهم. نمی‌توانم بگذارم کار به آن‌جاها بکشد.

می‌ترسم. یک جورهایی واقعاً می‌ترسم.
سوتراپی می‌خوانم.

خیلی گیجم. آدم که نم‌نم حافظه‌اش را از دست می‌دهد، ذهنش هم نم‌نم راهش را گم می‌کند.

شاعری به اسم فرانسیس تامپسن می‌گوید «زان‌رو که ما در درد دیگری زاده می‌شویم، / و در درد خود جان می‌سپاریم.» به مادرم که به‌ام زندگی بخشید: پسرت به‌زودی می‌میرد، چون مغزش چاک‌چاکِ حفره‌هاست. یا شاید هم به‌گونه‌ی انسانیِ جنونِ گاوی مبتلا شده‌ام؟ یعنی بیمارستان دارد این قضیه را از من پنهان می‌کند؟

من و اون - هی بعد از مدت‌ها رفتیم مرکز شهر، به یک رستوران چینی. جوجه‌ترش و بشقاب مخلوط گوشت و غذای دریایی سفارش دادیم، اما از مزه‌های‌شان هیچ تصویری نداشتیم. یعنی دارم حافظه‌ی چشایی‌ام را هم از دست می‌دهم؟ از اون - هی درباره‌ی کاروبارش پرسیدم، اما او مثل همیشه صرفاً به سؤال گوش داد، بدون این‌که در جواب بگوید خوب است یا بد یا هر جواب روشن دیگری. اون - هی طوری حرف می‌زد و رفتار می‌کرد انگار ککش هم از هیچ‌چیز این دنیا نمی‌گزد. انگار داشت می‌گفت بله، من آن‌جا زندگی می‌کنم. و درست مثل هر جای دیگری آن‌جا هم آدم‌هایی هستند و بالاخره هر روز اتفاق‌هایی می‌افتد. اما هیچ‌کدام‌شان ربطی به من ندارند، و از هیچ‌کدام‌شان ککم نمی‌گزد.

من و اون - هی حرف زیادی نداریم با هم بزنیم. من خیلی از زندگی‌اش نمی‌دانم، و او هم نمی‌داند من واقعاً کی‌ام. با این حال این روزها یک مسئله‌ی مشترک داریم: آلزایمر من. اون - هی از آن می‌ترسد. چون می‌ترسد، مدام حرفش را پیش می‌کشد. اگر آلزایمرم بدتر شود، اما عمرم به دنیا باشد باید دست از کار بکشد و از من مراقبت کند. کدام زن جوانی است که دلش بخواهد در یک دهات‌کوره‌ای گیر بیفتد و از پدر پیر دیوانه‌اش مراقبت کند؟ از آن‌جا که آلزایمر مرض تحلیل‌برنده‌ای است، هیچ امیدی به بهبود نیست. برای همین زود مُردنم خبر خوبی برای تو هم هست. تو ذی‌نفع و اون - هی عزیزم اگر بمیرم، این خبرِ خبرِ خوش‌تری برای تو هم هست. تو ذی‌نفع بیمه‌ی عمرم می‌شوی. هر چند هنوز چیزی از آن نمی‌دانی.

بیش‌تر از ده سال است که به‌اش دست نزده‌ام. خانم مأمور بیمه، که بعد از تماس تلفنی‌ام به خانه آمد، انگار از دیدن مبلغ هنگفت بیمه‌نامه‌ام جا خورد. چهل و خرده‌ای‌ساله می‌زد، اما کم‌تجربه به نظر می‌رسید. لابد زن خانه‌داری بود که بچه‌هایش از آب‌وگل درآمدہ بودند و دیر کارش را در صنعت بیمه شروع کرده بود. پرسید «دخترتون تنها ذی‌نفع می‌شه؟»

جواب دادم «قوم‌وخویش دیگه‌ای ندارم. خواهری داشتم که جوون مرگ شد.»
«خوبه که به فکر دخترتون هستید، منتها حواس‌تون باید به بازنشستگی‌تون هم

باشه.»

«از قبل فکر بازنشستگی رو کرده‌م.»

«مردم به طور میانگین بیش‌تر از گذشته عمر می‌کنند. باید آماده‌ی خطر زیاد عمر کردن هم باشید.»

خطر زیاد عمر کردن. آدم‌ها روزبه‌روز دارند در ساختن عباراتِ حیرت‌آور کارگشته‌تر می‌شوند. چیزی نگفتم و فقط به زن خیره ماندم. خودم می‌دانم چه‌طور خطر زیاد عمر کردن را به صفر برسانم. لابد چیز رعب‌آوری توی چشم‌هایم دیده بود، چون هراسان عقب نشست. «خب، هر کاری فکر می‌کنید بهتره انجام بدید. منتها بد نبود فکری هم برای بازنشستگی‌تون می‌کردید...»

سریع مدارک را پخش کرد جلوم تا امضای‌شان کنم. کاغذ پشت کاغذ بود که امضا کردم. اگر هم‌یرم، شرکت بیمه باید کلی پول به اون - هی پردازد. اما اگر او زودتر از من هم‌یرد، چی؟ اصلاً طاقتِ این فکر را ندارم که یکی اون - هی را گیر بیندازد و بگشددش. من بهتر از هر کسی می‌دانم این گیر انداختن و گشتن چه حالی دارد.

هرگز به آدم‌هایی که گُفری‌ام کرده‌اند فحش نداده‌ام. نه می‌نوشم نه با دود سروکار دارم، برای همین مردم همیشه ازم می‌پرسند مسیحی‌ام. ابله‌هایی هستند که کل زندگی‌شان را صرف دسته‌بندی کردن دیگران می‌کنند. کار را ساده می‌کند، اما کمی هم خطرناک است، چون نمی‌توانند به زیروبم مثل منی پی ببرند که در دسته‌بندی‌های زیرتی‌شان جا نمی‌شود.

صبح چشم باز کردم و نمی‌دانستم کجا هستم. از جا پریدم، شلوarm را پوشیدم و زدم بیرون. سگی ناآشنا شاکی برایم واق‌واق کرد. سریع دوروبر را به دنبال کفش‌هایم گشتم. بعد اون - هی را دیدم که داشت از آشپزخانه می‌آمد بیرون. خانه‌ی خودمان بود.

خیالم راحت شد. هنوز اون - هی خاطر‌م هست.

پنج سال پیش اتفاق افتاد. با یک تور چشمه‌های آب گرم همراه چندتا از همسایه‌های پی‌رم رفته بودم ژاپن. در فرودگاه بین‌المللی کانزای یک مأمور پلیس مهاجرت ازم پرسید «شغل‌تون؟»

می‌دانم آن لحظه چی توی سرم گذشت، ولی جواب دادم «خلاص کردنِ آدم‌ها». نگاهی به‌ام انداخت و پرسید «دکت‌رید؟» او «خلاص کردن» را اشتباهی «علاج کردن» شنیده بود. سرم را با دهان بسته به‌تأیید تکان دادم، چون دام‌پزشک هم بالاخره دکت‌ر است دیگر. گفت «به ژاپن خوش اومدید.» و گذرنامه‌ام را محکم مَهر کرد.

تنها مایه‌ی تسکینم دانستن این است که می‌توانم بی‌درد بمرم. قبل از مرگ احمقِ خزعبل‌گویی خواهم شد که حتی خودش هم نمی‌داند کیست.

همسایه‌ای دارم که بعد از هر شب نوشیدن بیرون از خانه پس می‌افتد. شاید مرگ هم نوشیدنی سنگینی است که کمک می‌کند شب کسالت‌آوری را، که همان زندگی‌مان باشد، از یاد ببریم.

اتفاقی چشمم افتاد به پیغامی که اون - هی به دوستش فرستاده بود. «دارم دیوونه می‌شم. دیگه طاقت این روزها رو ندارم.»
نمی‌دانم دوستش داشت دل‌داری‌اش می‌داد یا تیکه می‌انداخت، به هر حال جواب داده بود «چه دختر وفاداری. جدی می‌گم، تو بی‌نظیری.»
«از همه ترسناک‌ترش اتفاق‌هایی که احتمالاً بعدتر می‌افته. می‌گن شخصیت آدم هم با آلزایمر عوض می‌شه. فکر کنم از همین الآن شروع شده.»
«بفرستش آسایشگاه. تازه گفتی پدر تنیت هم که نیست، پس واسه‌ی چی داری کلِ این بار رو تنهایی به دوش می‌کشی؟»
دوستش پشت‌بندش ادامه داده بود «عذاب وجدان بگیر. اون که اصلاً چیزی یادش نمی‌مونه.»

اون - هی این‌طور جوابش را داده بود «می‌گن آلزایمری‌ها هنوز حس و عاطفه دارند.»
من هنوز حس و عاطفه دارم. من هنوز حس و عاطفه دارم. من هنوز حس و عاطفه دارم. همه‌ی روز به همین جمله فکر می‌کنم.

زندگی من را می‌شود به سه دوره تقسیم کرد: کودکی‌ام قبل از این که پدرم را بگشتم؛ جوانی و بزرگ‌سالی‌ام که به آدم‌گُشی گذشت؛ و بعد، زندگی آرامم بعدِ دست برداشتن از آدم‌گُشی.

اون - هی نماد دوره‌ی سوم زندگی‌ام است. شاید بهترین شکل بیانِش این باشد که او برای من یک جور بلاگردان است. تا وقتی بتوانم چشم باز کنم و اون - هی را ببینم، به آن گذشته‌ای برنخواهم گشت که همه‌جا را در به‌در دنبال قربانی می‌گشتم.
تلویزیون ببری را در باغ وحشی در تایلند نشان می‌داد که بعدِ مرگ توله‌هایش به شدت افسرده شده بود. نه می‌خورد، نه از جایش جنب می‌خورد. صاحب باغ وحش، که طاقتش طاق شده بود، سعی کرد راهی بیابد تا ببر را سرِ حال بیاورد.
بچه‌خوکی را در قفس ببر گذاشت. ببر بچه‌خوک را مال خود کرد و زیر بال‌وپر خود

گرفت و بزرگش کرد. شاید این قصه وصف رابطه‌ی من با اون - هی باشد.

اشتهایم را به کل از دست داده‌ام. اگر چیزی بخورم، بالا می‌آورم. دلم می‌خواهد چیزی بخورم، اما نمی‌دانم چی. دلم نمی‌خواهد دست به هیچ کاری بزنم. به عمرم نه نوشیده‌ام نه لب به دود زده‌ام، اما الآن خیلی هوس کرده‌ام. باین حال باز هم بعید می‌دانم سراغشان بروم.

اون - هی گفت «با یکی آشنا شده‌م.»
تا جایی که خاطرم هست - و خب البته خیلی هم نمی‌شود دیگر روی حافظه‌ی من حساب کرد - بار اولی است که اون - هی

حرف مردی را پیش می‌کشد. ناگهان به خودم آمدم که سر سوزنی هم برای پذیرفتن او آماده نیستم. هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که اون - هی با مرد دیگری زندگی کند. همین الآنش هم در مخیله‌ام نمی‌گنجد. یعنی واقعاً خیال می‌کردم او تا ابد پیش من می‌ماند؟

اون - هی که دبیرستانی بود، پسرهایی که به او علاقه داشتند دوروبر خانه می‌پلکیدند. آن‌ها جوان بودند و من همان وقتش هم پیر بودم، اما حتی یکی‌شان هم نبود که با دیدن من فرار را بر قرار ترجیح ندهد. قصد ترساندن‌شان را نداشتم. کل کاری که می‌کردم این بود که با زبان خوش چند کلامی باهاشان حرف می‌زدم، اما نمی‌دانم چرا تک‌تک‌شان می‌ترسیدند و فرار می‌کردند. سگ هر چه‌قدر هم که وحشی باشد، وقتی در دام پزشکی دُمش را لای پاهایش می‌برد و زوزه می‌کشد، باعث حیرت و تعجب صاحبش می‌شود. پسرهای نوجوان لنگه‌ی سگ‌ها هستند. از همان برخورد اول نوع نگاه‌تان حدودود رابطه را تعیین می‌کند.

گفتم «خب؟»

«دوست دارم باهاش آشنا شی.» لپ‌هایش گل انداخت.

«پس می‌خوای بیاریش خونه؟»

«آره.»

«واسه‌ی چی؟»

«چون بد نیست ببینیش.»

«واسه‌ی چی؟»

«می‌خواد باهام ازدواج کنه.»

«خب، باهاش ازدواج کن.»

«توروخدا این جوری نکن.»

«همه آخرسر خودشون می‌مونند با خودشون.»

«وقتی به هر حال قراره بمیریم، واسه‌ی چی زحمت زندگی کردن به خودمون بدیم،

ها؟» صدای خفه‌اش از خشم سردوخشک شده بود.

«گل گفتی.»

«دلت می‌خواد مجرد بمونم و تا آخر عمرم پیش تو باشم بابا؟»

این چیزی بود که دلم می‌خواست؟ نمی‌توانستم با اطمینان بگویم. چون نمی‌دانستم، فقط می‌خواستم بحث را عوض کنم.

گفتم «به‌هرحال، دلم نمی‌خواد ببینمش. اگه خودت می‌خوای باهاش ازدواج کنی، بدون من برو ازدواج کن.»

«بذاریم بعداً درباره‌ش حرف بزنیم.»

اون - هی از اتاق رفت بیرون. به دلیلی احساس خجالت و عصبانیت می‌کردم. ولی نمی‌دانستم به چه دلیلی. احساس گرسنگی کردم، روی همین حساب برای خودم نودل پختم. کمی که خوردم، به نظرم رسید مزه‌ی عجیبی می‌دهد. دیر متوجه شدم که سس سویا فراموشم شده. همه‌جا را گشتم، اما نتوانستم پیدايش کنم. یادداشتی نوشتم تا یکی دیگر بخرم. شاید بعد از مرگم کلی شیشه‌ی سس سویای بازنده دوروبر خانه پیدا کنند.

داشتم ظرف‌ها را می‌شستم که دلم هُری ریخت و دوباره هاج‌وواج ماندم. یک کاسه‌ی نیم‌خورده‌ی نودل توی سینک ظرف‌شویی بود. شد دو کاسه‌ی نودل برای غذای امروز.

زرتشت در جواب گفت «ای دوست، به شرفم سوگند که چنان چیزی در کار نیست. نه شیطانی هست و نه دوزخی. روانت از تنت نیز زودتر خواهد مُرد. پس دیگر از

هیچ چیز مترس!» (۱۰)

انگار نیچه این‌ها را برای من نوشته بود.

از بدی‌های سال‌ها آدم‌گُش بودن یکی این‌که هیچ دوست صمیمی‌ای نداری تا باهاش حرف بزنی. ولی مگر باقی آدم‌ها واقعاً چنین دوستانی دارند؟

تا بیرون رعدوبرق شد، جنگل خیزران به هوهو افتاد. همه‌ی شب خواب به چشم‌هایم نیامد. صدای بارانی که توی ناودان‌های خانه راه گرفته بود خیلی کلافه‌ام کرد. حالا قدیم از این صدا کیف می‌کردم‌ها.

اون - هی آن یارویی را که باهاش آشنا شده بود آورد خانه. اولین بار است که همچین کاری می‌کند و رفتارش خشک و جدی است. مجبورم با این قضیه کنار بیایم.

دست‌هایم عرق کرده.

یارو سوار یک جیب دودیفرانسیلی آمد. درجا فهمیدم ماشین را سفارشی برای شکار ساخته‌اند. انگار آن نورافکن‌های سقف بسش نباشند، طرف برداشته بود سه‌تا چراغ مه‌شکن دیگر هم روی سپرش گذاشته بود. چنین ماشین‌هایی را دست‌کاری می‌کنند تا بشود صندوق‌شان را هم با آب شست. سه‌تا باتری یدک هم به‌اش اضافه کرده بود. فصل شکار که می‌شود، حرام‌زاده‌هایی مثل او جمع می‌شوند در کوه‌های پشت روستا.

«من پاک جوتائه هستم. از آشنایی‌تون خوشحالم.» یارو چنان تعظیم کرد که زانوهایش خورد کف زمین.

من هم در جواب تعظیم مختصری کردم. پاک با قدی حدود یک و هفتاد قدکوتاه به حساب می‌آمد، ولی پوستش روشن و خوش‌اندام بود. یک دور دیگر که براندازش کردم، دیدم پیشانی کوتاه، چشم‌های ریز و چانه‌ای تیز داشت. از آن قیافه‌های موش‌مانند معمول. عینک قاب‌کلفتی هم زده بود، شاید برای قایم کردن صورتش. بفهمی نفهمی به نظرم آشنا می‌رسید، اما چون این روزها به حافظه‌ام اعتماد ندارم، نمی‌شد حرفش را پیش بکشم. تعظیم کردنش را که تمام کرد، دوزانو نشست. اون - هی بین‌مان نشست.

گفتم «لازم نیست دوزانو بشینی.»

«راحتم، ممنون.»

یک‌دفعه فریاد زدم «من زوال عقل دارم. آلزایمر.»

نگاه اون - هی قفل شد روی من؛ نگاهی معترضان.

اضافه کردم «اون - هی به‌تون گفته؟»

«بله، گفته.»

«حتی اگه فراموش کردم کی هستید هم به دل نگیرید لطفاً. دکتر می‌گه خاطره‌های

جدیدتر زودتر از بقیه محو می‌شن.»

پاک گفت «شنیده‌م این روزها داروهای خوبی اومده.»

«یعنی چه قدر خوب؟»

اون - هی کمی گلابی و سیب قاچ‌شده آورد. میوه‌ها را که می‌خوردیم، پاک بحث را

آرام‌آرام کشاند به این‌که کمی از خودش بگوید.

«من تو کار ملک‌واملاکم.»

«ملک‌واملاک.»

«زمین می‌خرم، قطعه‌قطعه‌ش می‌کنم، بعد از نو می‌فروشم‌شون.»

«لابد به خاطر کار باید مدام این‌ور و اون‌ور بری دنبال زمین.»

«بله زحمتش با خودمه که برم ببینم. زمین مثل زن می‌مونه - تا با چشم‌های خودت

ندیده‌یش، نمی‌تونی به شنیده‌ها اعتماد کنی.»

پرسیدم «احتمال داره قبلاً همدیگه رو دیده باشیم؟»

«نه، ندیده‌یم. امروز بار اوله.» همان‌طور که براندازم می‌کرد، لبخند کم‌جانی زد.

اون - هی پرید وسط حرف مان. «شاید هم جوتائه رو جایی دیده باشیش. این روزها همهش همین دوروبرهاست.»

یارو دوید توی حرفش. «شهر کوچیکیه.»

گفتم «به قیافهت نمی خوره اهل این حوالی باشی.»

ته لهجه ای جنوبی داشت. سرش را به تأیید تکان داد، اما جوابش چیزی نبود که انتظار داشتم.

گفت «درسته. من سئول به دنیا اومدم و بزرگ شدم.»

«اگه با اون - هی ازدواج کنی، می رید سئول؟»

سریع نگاهی به اون - هی انداخت و رو به من کرد، بعد گفت «نه. اون - هی هیچ

جا نمی ره. وقتی خونه و زندگی تون این جاست، چرا بریم؟»

اون - هی گفت «برنامه مون اینه که مرکز شهر ساکن شیم.»

اون - هی دستش را دراز کرد تا دست پاک را نوازش کند، اما یارو دستش را نگرفت.

دست هایش مثل حلزونی وحشت زده جمع شدند به داخل، برای همین اون - هی

هم دستش را معذب پس کشید. کل ماجرا در عرض یک چشم بر هم زدن اتفاق

افتاد، اما نگرانم کرد.

یارو که بلند شد، اون - هی هم به دنبالش رفت و راحت خزید توی جیب شکاری.

معلوم بود قبلاً بارها و بارها سوارش شده.

اون - هی شیشه را کشید پایین و بعد از این که گفت یک توک پا می رود تا مرکز

شهر، دوباره کشیدش بالا.

برگشتم خانه، در را بستم و قبل از این که چیزی یادم برود، شروع کردم به نوشتن از

اولین دیدارم با پاک جوتائه. یک جای کار می لنگید. تازه یارو را دیده بودم، اما هنوز

هیچی نشده از او متنفر شده بودم. چرا؟ چیزی در او دیده بودم؟ چی بود؟

قبض گازم خیلی زیاده آمده. هزینه های زندگی دیگر دارد سر به فلک می کشد.

دفتر یادداشت هایم را که ورق زدم، ماتم برد. خودِ حرام زاده اش بود. چه طور امکان

داشت؟ حس می کردم جن رفته توی جلد. یارو راست راست آمده بوده خانه ام. تازه

به عنوان نامزد اون - هی. و من حتی به جایش هم نیاورده بودم. یعنی فکر کرده

فیلم بازی می کنم؟ یا جدی باورش شده فراموشش کرده ام؟

دارم کتاب می خوانم که یادداشتی از لای آن می افتد. رنگ و رویش رفته که یعنی

احتمالاً خیلی وقت پیش این نقل قول را نوشته ام:

«اگر دیری در مغاکی چشم بدوزی، آن مغاک نیز در تو چشم می دوزد.» (۱۱)

وسط صبحانه از اون - هی پرسیدم «با این یارو پاک جوتائه چه طور آشنا شدی؟»
گفت «اتفاقی. کاملاً اتفاقی.»
عقل و شعور وقتی به داد آدم می‌رسد که دست بردارد از اعتقاد به کلمه‌ی «اتفاقی»
که از روی عادت هم استفاده‌اش می‌کند.

گاهی قتل تروتمیزترین راه حل است. ولی نه همیشه.

خودش است. شماره تلفنی که پاک جوتائه به ام داد؛ شماره‌ای که خود حرام‌زاده‌اش
نوشت. کجا گذاشته‌امش؟
تمام روز دنبالش می‌گردم، اما نمی‌توانم ورقی را پیدا کنم که شماره‌اش روی آن
است. خانه را زیرورو می‌کنم، اما چیزی پیدا نمی‌کنم. پیدا کردن چیزها دارد سخت و
سخت‌تر می‌شود. نکند اون - هی یواشکی انداخته باشدش دور؟

خانم توی خواروبارفروشی محل خندید و گفت «کفش‌هاتون سروتهه.»
طول کشید تا فهمیدم منظورش چیست. سروته پوشیدن کفش یعنی چه؟ یک جور
آرایه‌ی ادبی در آن به کار رفته؟

اون - هی که رفت سرِ کار، روی میزش بروشور یک آسایشگاه را پیدا کردم. متن
آگهی‌اش پُر بود از عبارات جذاب و اغواکننده‌ای مثل «پناهی برای تن و ذهن» و
«امکانات هتلی». یعنی تن و ذهنم آن‌جا واقعاً به آسایش می‌رسید؟ بروشور را دوباره
گذاشتم روی میز.

اون - هی دارد رؤیای ازدواج و تشکیل خانواده با مردی را در سر می‌پروراند که
دوستش دارد... این‌که من را - مانع سر راه‌شان را - هم
روانه‌ی آسایشگاه کند... این‌ها فکر اون - هی است یا نقشه‌های پاک؟

شماره‌اش را توی موبایل اون - هی پیدا کردم. برای خرید به مرکز شهر رفتم و بعد از
این‌که خریدکی کردم، از مرد فروشنده کمک خواستم. از خوبی‌های پیر بودن یکی
این‌که آدم‌ها خیال می‌کنند بی‌آزاری. فروشنده همان کاری را که خواستم کرد: به پاک
زنگ زد و ادای پیک‌ها را درآورد.

فروشنده برایش توضیح داد «تماس گرفته‌م چون نشانی روی فاکتور تاره.»
به نظر رسید که پاک بدون این که به چیزی شک کند، راحت نشانی‌اش را داد.
فروشنده نشانی را نوشت و داد دست من.
کار که انجام شد، فروشنده لبخند پت‌وپه‌نی زد و پرسید «خب، موضوع چیه؟»
گفتم «نوه‌م از خونه فرار کرده.»
فروشنده خندید. چرا داشت می‌خندید؟ یعنی دستم را خوانده یا دارد مسخره‌ام می‌کند؟

افتادم به تعقیب پاک. بیشتر روز را در خانه می‌گذراندم، بعد طرف‌های چهار پنج بعدازظهر جیب را برمی‌دارد و می‌زند بیرون. به‌ندرت به جاهایی مثل قهوه‌خانه می‌رود. گاهی می‌ایستد وسط زمین یا باغ میوه‌ی کسی و دوروبر را می‌پاید. ظاهرش این‌طور است که جداً در کار ملک‌واملاک است و دارد زمین برانداز می‌کند، اما گیر کار آن‌جاست که برای هم‌چنین کاری در روز کم آدم می‌بیند. گاهی شب دیروقت می‌رود بیرون و بدون مقصد مشخصی برای خودش می‌راند. از روی غریزه می‌گویم احتمالاً شکارچی حیوان نیست. اگر حدسم درست باشد، ممکن است قضیه طنازی درجه‌یکی باشد از جانب پروردگار؟ یا مکافاتی از جانب او؟

فکر کردم پاک را تحویل پلیس بدهم. چی می‌گویند به این چیزی که دادگاه‌ها ابلاغ می‌کنند؟ درست است، حکم بازرسی. برای گشتن خانه و ماشین این حرام‌زاده لازمش دارند. اما اگر بگردند و مدرک قرص و محکمی پیدا نکنند، آزادش می‌کنند. بعدش، او به من مشکوک می‌شود - همین حالایش هم حواسش جمع و چشمش به من است - و اگر این حرام‌زاده واقعاً آدم‌گُش باشد، اون - هی یا من هدف بعدی‌اش خواهیم بود. خودمان را از چشم او می‌بینم: یک پیرمرد هفتادساله‌ی آلازیمری و یک زن ظریف بیست و خرده‌ای‌ساله که نزدیک کوهی در انزوا زندگی می‌کنند. لابد به چشم او لقمه‌ی چربی بودیم.

اون - هی را نشاندم و درباره‌ی پاک جوتائه باهاش حرف زدم. این که وقتی از پشت به جیبش زدم توی صندوقش چی دیدم. این که خون چه تازه و روشن بود. این که چه‌طور قسر دررفت. بعد هم این که تا چه مدت داشت من را می‌پایید. این که اگر هم‌چنین آدمی «اتفاقی» جلو او سبز شده، معنی این «اتفاق» چه می‌تواند باشد و چه قدر جاننش در خطر است.

اون - هی سر صبر به حرف‌هایم گوش داد، بعد گفت «بابا، من جدی جدی سر درفی‌آرم داری از چی حرف می‌زنی.»

باز سعی ام را کردم، اما واکنشش همان بود. گفت آن قدر آشفته حرف می‌زنم که نمی‌تواند بفهمد چی می‌گویم. حسم شبیه آن وقتی بود که تازه انگلیسی یاد گرفته بودم و جلو یک امریکایی افتادم به پرت‌وپلا گفتن. من همه‌ی زورم را برای صحبت کردن می‌زدم و طرف هم همه‌ی زورش را برای فهمیدن حرف‌های من می‌زد، اما هیچ ارتباطی بین مان سر نمی‌گرفت. اون - هی فقط این نکته را برداشت کرد که به شدت از این مرد متنفرم. گفتم «قضیه تنفر من از اون نیست؛ دارم بهت هشدار می‌دم که جونت در خطر. داری با یه آدم خیلی خیلی خطرناک قرارمدار می‌ذاری. آشنا شدن شما قطعاً اتفاقی نبوده.»

گفت وگوی مان آخرسر به جایی نمی‌رسد. کاسه‌ی صبر اون - هی لبریز می‌شود و من هم هر چی بی‌صبرتر می‌شوم، رشته‌ی کلام بیشتر از دستم درمی‌رود. طبق معمول، کلام گندتر و نامفهوم‌تر و مبهم‌تر از عمل است. و حالا نوبت عمل است.

هق‌هق خفه‌ی اون - هی را از اتاقش می‌شنوم.

با احتیاط رد باجه‌ی تلفنی را گرفتم که دوربین مداربسته‌ای دوروبرش نباشد، و از آن‌جا به ۱۱۲ زنگ زدم تا گزارش پاک را بدهم. روی گوشی را با پارچه‌ای پوشاندم و صدایم را عوض کردم. به پلیس گفتم پاک جوتائه با آن جیب شکاری‌اش احتمالاً همان قاتل زنجیره‌ای است که دنبالش می‌گردند. تلفنچی اولش متوجه حرفم نشد. سعی کردم شمرده‌شمرده و واضح جیب پاک را توصیف کنم. این بار تلفنچی ظاهراً متوجه شد، منتها حرفم را خیلی جدی نگرفت. ازم خواست خودم را معرفی کنم. گفتم نمی‌توانم - نگران امنیتم بودم. پرسید چرا فکر می‌کنم پاک جوتائه همان قاتل است. جواب دادم «باید بدید ماشینش رو واری کنن. با چشم‌های خودم دیدم ازش خون می‌چکه.»

مطمئنم آدم توی اتاق تا کاری کنم، اما از آن جایی که تا آخرش هم نمی‌توانم به خاطر بیاورم که آن کار کوفتی چیست، مدتی حواس‌پرت همان‌جا می‌ایستم. انگار همان که مغزم را خلق کرده، اختیار کار را حالا از دست داده بود. مات و مبهوت همان‌جا می‌ایستم و نمی‌دانم باید چه کنم. اگر می‌پاک را بگیرم و باز این‌طور همه‌چیز از یادم برود، چی؟

اخبار می‌گویند پلیس مظنون به قتل را دستگیر و بازجویی کرده، بعد بدون هیچ اتهامی آزادش کرده. چرا پلیس گذاشته بود پاک قسر دربرود؟ جدی هیچ چیز پیدا نکرده بودند؟ زمانه عوض شده، اما آن‌ها همان قدر بی‌عرضه مانده‌اند.

یعنی مجبور می‌شوم خودم دست به کار شوم؟ جداً هیچ راه دیگری نیست؟

به عمرم دفعه‌ی اول بود که داشتم به قتل از سر ناچاری فکر می‌کردم. اگر آدمی که سرگرمی‌اش جمع‌آوری تجهیزات گران و باکیفیت صوتی است، مجبور می‌شد برای مراسمی آمپلی‌فایر بخرد، احتمالاً می‌فهمید چه حالی داشتم.

درباره‌ی هدف نهایی پیش از مرگم به جمع‌بندی رسیده‌ام. گشتن پاک جوتائه. قبل از این که یادم برود او کیست.

یک بار ماجرای امریکایی‌ای را شنیدم که صاعقه زده بودش و یک شبه نابغه‌ی موسیقی شده بود. طرف با این که به عمرش کلاس نرفته بود، افتاده بود به پیانو زدن و دیوانه‌وار آهنگ می‌ساخت. بعدتر هم رهبر ارکستر شد. حالا من هم بعد از آسیبی که کله‌ام در تصادف ماشین دید، همه‌ی علاقه‌ام را به قتل از دست دادم و آخرش شدم یکی مثل باقی آدم‌ها. بیست سال به این منوال زندگی کردم، اما الآن دارم خودم را آماده‌ی قتل می‌کنم، نه به خاطر این که هوسش به سرم زده، چون مجبورم. قدرتی آسمانی دارد به‌ام فرمان می‌دهد که شرارت‌های متعالی‌ام را به ورطه‌ی ابتذال بکشانم.

دکتر گفت بیماران مبتلا به زوال عقل با انجام هم‌زمان کارها مشکل دارند. اگر کتری را بگذارند روی اجاق و بعد سرگرم کار دیگری شوند، نود درصد احتمال دارد کتری‌شان بسوزد. گفت حتی ظرف شستن و رخت شستن هم‌زمان هم می‌تواند برای‌شان سخت شود. آشپزی یکی از اولین فعالیت‌هایی است که زن‌های مبتلا مجبورند کنار بگذارند. عجیب است ولی آشپزی به انجام به‌قاعده‌ی چند کار هم‌زمان نیاز دارد. دکتر توصیه کرد «بهتره همه‌ی جوانب زندگی رو ساده کنی و خودت رو عادت بدی که در آن واحد فقط یه کار انجام بدی.»

تصمیم گرفتم توصیه‌ی دکتر را آویزه‌ی گوشم کنم. فعلاً باید روی تنمهی توانایی‌هایم تمرکز کنم. نمی‌شود این حرام‌زاده را دست‌کم گرفت. او جوان، قوی و مسلح است. زبان چرب‌ونرمی هم دارد که سه‌سوته اون - هی را به ازدواج راضی کرده. از نزدیک شدن به اون - هی دو هدف دارد. اول، من را بهتر زیر نظر بگیرد. دوم، اون - هی را بگشدد. اگر مجبور شود، احتمالاً من را هم از سر راهش برمی‌دارد. اما آن حرام‌زاده می‌داند که من آلزایمر دارم. اگر به این نتیجه برسد که لازم نیست من را بگشدد، خودش را به زحمت اضافه نمی‌اندازد. تنها عطش گشتن اون - هی را دارد. باید قبل از

این اتفاق کلکش را بگنم. گزارش‌های خبری این فکر را توی سرم می‌اندازد که آن حرام‌زاده زنان جوان را می‌دزدد، بی‌رحمانه شکنجه‌شان می‌کند و بعد می‌کشدشان. بعد از بیست و پنج سال به کاری برگشته‌ام که در آن به‌ترینم. ولی الآن دیگر برایش زیادی پیرم. یکی از پیشرفت‌هایی که نسبت به گذشته داشته‌ام این است که دیگر لازم نیست راه فرار امنی دست‌وپا کنم. می‌شود گفت روح شکار در همین تعقیب صید است. برعکس چیزی که پیش‌ازهمه در قتل اهمیت دارد به دام انداختن هدف مطلوب نیست، فرار بی‌دردسر است. گیر انداختن مهم است، اما نه به قیمت گیر افتادن خود آدم. این دفعه اما فرق می‌کند. می‌خواهم هر چه دارم بدهم تا این حرام‌زاده را گیر بیندازم. این دفعه هدف قتل نیست، شکار است. موقع شکار قدم اول یافتن قلمرو طعمه است. دوم، کشف موقعیت مناسب و تحت نظر گرفتن آن. سوم، از دست ندادن کوچک‌ترین فرصت برای گیر انداختن آن. اگر شکست خوردید، برگردید خانه‌ی اول.

حالا که تصمیم گرفته‌ام پاک جوتائه را گیر بیندازم، اشتهايم يکهو برگشته. خوب می‌خوابم و سرحالم. کم‌کم دارم گیج می‌شوم که این کار را به خاطر اون - هی می‌کنم یا خودم.

پاک در طبقه‌ی اول و زیرزمین خانه‌ای دوطبقه زندگی می‌کند. بعد از مزرعه‌ای کوچک به ساختمانی می‌رسید که سابق بر این گاودانی بوده. پیشانی چپ فرورفته توی این آلونک و صندوقش زده بیرون. بدون این‌که در را هل بدهم تا باز شود و به حیاط قدم بگذارم، سخت می‌شود چیزی دید. حصارى از بوته‌های شبدر، که زیرکانه تعبیه شده، دید خانه را کم‌وبیش کور کرده. این جور خانه‌ها شاید از حریم خصوصی‌تان محافظت کنند، اما در برابر کسانی که بی‌اجازه وارد می‌شوند به طور خطرناکی آسیب‌پذیرند، چون اگر کسی سرش را بیندازد و بباید تو، احدی نمی‌فهمد آن تو چه خبر است. خب این یعنی پاک از دشمن‌های بیرونی ترسی ندارد. خانه بی‌سروصدا طرز تفکرش را برملا می‌کند: من از پس مراقبت از ملک‌واملاک خودم برمی‌آیم. کل چیزی که برایم اهمیت دارد دور ماندن از چشم دیگران است. مادربرگی که شیرین هفتاد سال دارد طبقه‌ی دوم می‌نشیند. با پاک چه نسبتی دارد؟ مستأجر است یا با هم قوم‌وخویش‌اند؟ به‌هرحال، احتمالاً سد راه نشود. قوزی است و سخت از جایش تکان می‌خورد. خسته‌ام. کار برای امروز بس است.

اون - هی داشت حاضر می‌شد برود سرِ کار که دیدم گردنش کبود است. از آن

کبودی‌ها که وقتی کسی گلوی‌تان را فشرده باشد جایش می‌ماند. درباره‌اش پرس‌وجو می‌کنم. گردنش را بی‌اختیار کج می‌کند، انگار بخواهد به کل بحث را عوض کند. پاپی می‌شوم و می‌پرسم آیا آن پاکِ حرام‌زاده همچین بلایی سرش آورده؟ می‌گوید «بابا توروخدا الکی به هر کی دلت می‌خواد یه حروم‌زاده نجسبون.» «خب گردنت چی شده؟»

اون - هی می‌گوید که من رفته‌ام توی اتاقش و سعی کرده‌ام خفه‌اش کنم. نه می‌توانم حرفش را باور کنم، نه می‌توانم باور نکنم. وضع الانم مدام این شکلی است.

می‌گوید «چرا این کار رو کردی؟ بابا تو همچین آدمی نبودی. انگار قشنگ عقلت رو از دست داده بودی. نزدیک بود بگشیم.» «دروغه. داری دروغ می‌گی.»

«چرا باید دروغ بگم؟ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم واقعیت رو قبول کن. بابا، تو آلازایمر داری!»

اون - هی کلمه‌ی «آلازایمر» را مثل پتک می‌کوبد توی سرم. یکهو حس می‌کنم نایی در بدن ندارم. هیچ خاطره‌ای از این اتفاق ندارم، حتی مثل ردی محو از یک رؤیا. احساس گم‌گشتگی می‌کنم. اگر جدی‌جدی این کار را با او کرده باشم، معجزه است که هنوز زنده است چون من دست‌های قدرتمندی دارم. به اون - هی التماس می‌کنم ببخشم. به‌اش می‌گویم که همیشه قبل از خواب درِ اتاقش را قفل کند. فین‌فین می‌کند و درحالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کند، بروشور آسایشگاهی را، که پریروز دیدم، از توی کشویی درمی‌آورد. محلش نمی‌دهم، اما بی‌خیال نمی‌شود. «بابا، این وضع دیگه از توان من خارجه. به خاطر خودت هم که شده باید بری آسایشگاه. اگه وقتی نیستم اتفاقی برات بیفته، چی؟» می‌فهمم. کیست که دلش بخواهد توی خواب خفه شود و بمیرد؟ می‌گویم «خیله‌خب. بررسیش می‌کنم.»

طبق قانون، اون - هی می‌تواند بدون این‌که اجازه‌ام را داشته باشد بفرستد تیمارستان. اگر زنگ بزنی، یک آمبولانس می‌آید و مردانی کوتاه‌قد و هیکیلی از آن روپوش‌های دیوانه‌ها تن‌تان می‌کنند و می‌اندازندتان توی بخش ایزوله. همین. مگر این‌که خانواده اجازه‌ی مرخصی‌ات را بدهد، وگرنه می‌توانید تا ابد آن‌جا بمانید. مواردی به گوشم خورده که اعضای خانواده‌ی ناراضی از سهم‌الارث‌شان دست به یکی کردند و پدر مست‌شان را به‌زور فرستاده‌اند تیمارستان و بعد نشسته‌اند به ساخت‌وپاخت. خلاص شدن از دست منی که از تشخیص آلازایمرم مدتی هم می‌گذشت برای اون - هی هیچ کاری نداشت. اگر دلش می‌خواست همین الان هم می‌توانست.

آسایشگاه از تیمارستان بهتر است، ولی فعلاً نمی‌خواهم هیچ‌جا بروم. در هر صورت، وقت چندان از آزادی‌ام نمانده. اون - هی دستم را گرفت و پُرشور و حرارت گفت «بیا بریم

یه سری بزنی. فقط یه نگاه بندازیم، همین.»
تسلیم شدم و قبول کردم. اون - هی که رفت سر کار تازه یادم آمد آن قدر گلوی مادر
اون - هی را فشار داده بودم تا مُرد.

از آن دستگاه‌های ضبط صوت خریدم که مردم برای زبان خواندن استفاده می‌کنند
و با بندی انداختمش به گردنم. حالا هر کاری که می‌خواهم بکنم، هر چه قدر هم
ساده باشد، بعد از ضبط انجامش می‌دهم. آن وسط اگر فراموشم شود دارم چی کار
می‌کنم، دکمه‌ی پخش مجدد را می‌زنم. به چیزی که کمی قبل ضبط کرده‌ام گوش
می‌دهم و از نو امتحان می‌کنم.

می‌گویم «دارم می‌رم دست‌شویی برای قضای حاجت.» بعد می‌روم دست‌شویی.
می‌گویم «دارم می‌رم آب‌جوش بذارم قهوه دم کنم.» و می‌روم که آب‌جوش بگذارم.
آدمی که چند دقیقه‌ی پیش بودم به آدمی که چند دقیقه‌ی بعد خواهم بود دستور
می‌دهد. بدین ترتیب، آدمی که هستم بی‌نهایت بار تقسیم می‌شود. حتی وقتی دارم
خستگی درمی‌کنم، بی‌اختیار نگاهم می‌رود سمت ضبط صوت و دکمه‌ی پخش مجدد
را فشار می‌دهم. هنوز خیلی لنگ این کار نیستم، ولی دارم خودم را برای بدترین
شرایط آماده می‌کنم. باید بی‌امان تکرار کنم تا بدنم به‌اش عادت کند.

سعی کردم با اون - هی حرف بزنام، اما موقع حرف زدنم فقط بی‌صدا اشک ریخت.
چرا داشت گریه می‌کرد؟ کل کاری که کردم هشدار دادن بابت خطری بود که در
آن قرار داشت، پس برای چی آن‌همه غمگین به نظر می‌رسید؟ فقط نگرانش بودم.
هیچ راهی به درک همچنین عواطف پیچیده‌ای نداشتم. غم بود، خشم بود، غصه بود؟
نمی‌دانستم. با چشم‌های خیس اشک التماس‌کنان گفت «خواهش می‌کنم درباره‌ی
جوتائه دیگه این‌طوری حرف نزن. شنیدن این حرف‌ها اذیتم می‌کنه. اون مرد خوبیه.
این‌که به مردی که دارم باهاش ازدواج می‌کنم برچسب قاتل زنجیره‌ای بزنی...
داری زیادی کشش نمی‌دی؟ چه‌طور می‌تونی بی‌مدرک به کسی این‌طور مظنون
باشی؟» به‌هرحال که سرانجام به حرف من می‌رسد. همین خیالم را راحت می‌کند.
دست‌کم موفق شده‌ام تخم تردید به آن حرام‌زاده را توی دلش بکارم. چیزی که اُتللو
همیشه‌پیروز را نابود کرد، تخم تردیدی بود که ایگو در دلش کاشت.
دوباره گفت «تو حتی پدر واقعی من هم نیستی!» و دوید توی اتاقش. حق با او
بود، اما خیلی به‌ام برخورد.

دراز کشیده‌ام که صدای پاهایی را می‌شنوم که به خانه‌ام نزدیک می‌شوند. پنج جوان
لباس فرم‌پوش. اولش فکر کردم پلیس‌اند.

سلام کردند. سه مرد بودند و دو زن. پرسیدم کی هستند و جواب دادند دانشجویان دانشکده‌ی پلیس.

دعوت‌شان کردم داخل و پرسیدم «داستان چیه؟»

گفتند مشغول یک پروژه‌ی گروهی‌اند. تکلیف‌شان این بود یک پرونده‌ی حل‌نشده‌ی قدیمی را بردارند و درباره‌اش تحقیق کنند. چند مقاله‌ای را که کپی گرفته بودند نشانم دادند. همه‌شان درباره‌ی قتل‌هایی بود که من انجام داده بودم. یک جورهایی حیرت کردم که اتفاقات دهه‌ها پیش هنوز آن قدر واضح جلو چشمم است. یکی‌شان گفت «گروه ما احتمال می‌ده این قتل‌ها به هم ربط داشته باشند. کار یک قاتل زنجیره‌ایه. هر چند قدیم‌ها هیچ کس همچین نظری نداشته.»

بعدش پلیس‌ها هیجان‌زده شروع کردند به ورور کردن. دخترها خوشگل بودند و پسرها خوش‌بروبالا. حتی وسط بحث درباره‌ی قتل‌های زنجیره‌ای هم ممکن بود بی‌خودی از خنده ضعف کنند. این بچه‌ها خیال می‌کردند پلیس‌بازی حال می‌دهد. گفتم «هیچ سر درفی آرم دارید از چی حرف می‌زنید. واسه‌ی چی دم خونه‌ی من سبز شده‌ید و شلوغش کرده‌ید؟»

عوض این‌که جوابم را بگیرم، انگار صحنه‌ی تئاتر باشد، سروکله‌ی شخصیت جدیدی پیدا شد. مردی پنجاه و چهار پنج‌ساله. دانشجویها خبردار ایستادند و سلام نظامی دادند.

گفت «راحت باشید. بشینید.»

شخصیت جدید کارآگاه آن بود. خودش را معرفی کرد و کارت ویزیتش را به‌ام داد. گفت نمی‌تواند دانشجویان را همان‌طور تنها بفرستد برای همین همراهی‌شان می‌کند. با ظاهری بی‌تفاوت نشست پشت سرشان، اما از سر عادت حرفه‌ای با نگاهش کنج به کنج خانه را گشت.

تا این‌که گفت «ادامه بدید.» دانشجویها سمج‌تر شدند و صورت‌های‌شان جان و جدیتی تازه گرفت.

یکی‌شان گفت «ما خط‌هایی کشیده‌یم که محل ارتکاب این قتل‌ها رو به هم وصل می‌کنه. این‌جا، نگاه کنید لطفاً.»

خط‌هایی که روی نقشه کشیده بودند یک هشت‌ضلعی می‌ساخت و روستای محل سکونت من در مرکزش بود. یکی از دخترهای دانشجو، که صورتی ریز و دماغی عقابی داشت و چشم‌هایش از هیجان می‌درخشید، نقشه را فروکرد توی چشمم. «به اعتقاد ما، اگه همچین جنایت‌کاری وجود داشته باشه، توی این نواحیه...» محله‌ی من.

«... البته این استنباط ماست. هر چند احتمال این‌که هنوز این‌جا زندگی کنه نزدیک به صفره.»

نتیجه‌گیری عجولانه. کارآگاه آن، که چرتش برده بود، یکهو سیخ نشست و به دانشجویها اخم کرد.

زیرلب گفتم «توی محله‌ی ما.»

«آقا، شما همه‌ی این مدت این‌جا زندگی کرده‌ید، روی همین حساب واسه‌ی ما سؤال شده که اون وقت‌ها شده بود چشم‌تون به آدم مشکوکی بیفته؟»

گفتم «اون وقت‌ها این‌جا یک‌عالم جاسوس بود. چون این محله به شمال (۱۲) نزدیکه، یک‌عالم از اون‌ها مدام می‌اومدند این‌جا. اگه رفیقی که با اون وقت می‌گذروندیم چند روزی ناپدید می‌شد، می‌گفتیم “لابد عمو آمده” (۱۳) منظورمون عمو شمالی بود. کسی زیاد حرف نمی‌زد، اما همه می‌دونستند اوضاع از چه قراره. غریبه‌هایی که واسه پیاده‌روی می‌اومدند این حوالی اغلب نگه می‌داشتند و سین جیم‌شون می‌کردند.»

صبر پسر دانشجوی قدبلندی تمام شد و دوید توی حرفم. «ما نیومده‌یم این‌جا پی جاسوس‌ها.»

سرم را آوردم بالا و نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. «دارم می‌گم اگه کسی یک سر سوزن هم مشکوک بود، فرصت نمی‌دادند و درجا دستگیرش می‌کردند. یعنی، مردم اون وقت‌ها با تحویل دادن جاسوس‌ها یک‌شبه ثروتمند می‌شدند و پول‌شون از پارو بالا می‌رفت.»

پسره‌ی دیلاق گفت «یعنی می‌گید جانی ما احتمالاً یکی از اون دستگیرشده‌هاست که بعداً آزاد شده. حالا آخرش از کجا بفهمیم؟»
گفتم «شاید کلانتری ناحیه هنوز مدارک و سوابق رو داشته باشه.»
کارآگاه آن از آن پشت گفت «نداره.»

«نداره؟» این را دخترکی با صورتی لاغر و لحنی سرزنش‌آمیز گفت. این دانشجویهای جوان و بااعتمادبه‌نفس دانشکده‌ی پلیس، این بچه‌هایی که برنامه‌های تلویزیونی‌ای مثل سریال تجسس صحنه‌ی جرم را تماشا کرده بودند و رؤیای پیوستن به نیروی پلیس را در سر می‌پروراندند، کارآگاه جنایی محلی‌ای را در عرض یک ثانیه فتیله‌پیچ می‌کردند. ولی اگر شماها آن‌جا بودید، اگر شماها پلیس‌های ناحیه‌ی من بودید، آیا مچم را می‌گرفتید؟ آن مدارک و سوابق احتمالاً یک مشت زباله بودند. یک تجسس مقدماتی سَرسری. همکاری متقابل محدود. آن چند مظنون را هم که موفق شدند به تور بیندازند به حکم بی‌گناهی آزاد کردند. جایی خوانده بودم که چندتایی‌شان با این ادعا که در طول بازجویی شکنجه می‌شدند از دولت شکایت و متهم‌شان کردند و در نهایت بعد از برقراری دموکراسی در کره غرامت هم گرفتند.

کارآگاه آن گفت «می‌دونید دهه‌ی هشتاد چه شکلی بود؟ حتی پلیس هم تو حومه‌ی گانگ‌ون دو کلاه‌جنگی سر می‌کرد و جلو دانشگاه‌های سئول با کوکتل مولوتوف به مأمورها حمله می‌شد. به نظرتون دیگه عین خیال کسی بود چند نفری هم توی حومه گشته بشن؟»

کارآگاه آن رفت بیرون سیگار بکشد. دانشجویها هم پشت سرش. موقعی که داشتند کفش‌های‌شان را می‌پوشیدند، یکی از پسرها دم گوشم گفت «کارآگاه آن مسئول چندتا از اون پرونده‌ها بوده. معروفه که حتی همین حالا که طرف مشمول قانون مرور زمانه، اما باز هم آخر هفته‌هاش رو صرف گیر انداختن قاتل می‌کنه. حتماً دلیلی

داره که نمی‌تونه بی‌خیالش بشه.»

دختری که توی حیاط ایستاده بود اضافه کرد «باید مواظب محلی‌ها باشید.

کله‌شق‌تر از اونی هستید که به نظر می‌رسه.»

این بچه‌ها نمی‌دانند دارند از چی حرف می‌زنند. به خاطر همین ازشان خوشم می‌آید.

کارآگاه آن، طوری که انگار یکهو فکری به سرش زده باشد، دست از سیگار کشیدن برداشت و به سمت ایوان برگشت.

«شما قوم‌و‌خویشی دارید؟»

«یه دختر دارم.»

«که این‌طور...»

مردی که مدت‌ها تنها زندگی کرده. احتمالاً داشت دنبال گرگی تک‌افتاده می‌گشت.

دانشجوها شروع کرده بودند به واری محله، اما آن از پی‌شان نرفت. عوضش نشست لبه‌ی ایوان.

«نباید این رو به شما بگم، اما حالا که دارم پیرتر می‌شم، همه‌جا کم می‌آرم.» با دست به زانوهایش کوبید.

اگر کسی می‌دیدمان، خیال می‌کرد کارآگاه آن و من دوستانی قدیمی در روستا هستیم.

پرسیدم «بیماری‌ای دارید؟»

«دیابت، آرتروز، فشار خون بالا. مرضی نمونه که نداشته باشم. همه‌ش هم به خاطر تعقیب کردن این یاروئه. حالم ازش به هم می‌خوره.»

«چرا خودتون رو بازنشسته نمی‌کنید و نمی‌رید یه جای آروم؟»

«بالاخره به آرامش می‌رسم، وقتی بذارندم توی قبر.»

«طبعاً. از قبر راحت‌تر که نداریم.»

لحظه‌ای ساکت ماندیم.

کارآگاه گفت «مگه همه یه همچین کاری ندارند؟ کار زمین مونده‌ای که باید تا پیش از مرگ تمومش کنند؟»

«معلومه که دارند. من هم یکی دارم.»

«چی؟»

«چیز قابل‌عرضی نیست. یکی از دانشجوها گفت که شما هنوز دنبال دستگیر کردن اون جانی هستید. گیریم دستگیرش کردید، به چه دردی می‌خوره؟ دیگه که نمی‌تونید بن‌دازیدش پشت میله‌های زندان.»

«نمی‌دونم چرا مدام برمی‌گردم سراغ اون پرونده‌ها. این روزها هم هی بیش‌تر بند می‌کنم به‌ش. کم‌کم، باید به گوش قاتل برسونم یکی هست که فراموشش نکرده و هنوز دنبال‌شه. این‌جوری خواب راحت رو ازش می‌گیرم.»

خب کارآگاه آن، تو که می‌دانی قتل چیست. صحنه‌ی جرمی که غرق خون باشد چه

شکلی است. قتل و قدرت تغییرناپذیرش. چیزی در این کار هست که افسون‌مان می‌کند و ما را می‌کشاند توی خودش. ولی کارآگاه آن، من همیشه تختِ تخت می‌خوابم.

گفتم «به‌هرحال، باید مراقب سلامتی‌تون باشید. من که این روزها مدام همه‌چیز فراموشم می‌شه.»

«اما نسبت به سن‌تون سرحال و روپایید.»

«مگه می‌دونید من چند سالمه؟»

حس کردم جا خورد. اما به روی خودم نیاوردم که فهمیدم و حرف را عوض کردم. «دکتر می‌گه مغزم داره می‌پلاسه. یه کم دیگه درست مثل یه گردوی خشک شده می‌شه.»

آن ساکت ماند.

اضافه کردم «شاید تا فردا دیگه یادم نمونه به دیدنم اومدید.»

دانشجویا رفتند، اما از تب‌وتاب من کم نشد. دلم می‌خواست بنشانم‌شان و همه‌چیز را تعریف کنم. دست‌شان را بگیرم و از قتل اول تا آخر قدم‌به‌قدم ببرم‌شان. تک‌تک این قتل‌ها هنوز جلو چشمم‌اند. آن‌ها حتماً با شش‌دانگِ حواس‌شان به من گوش می‌دادند. بچه‌ها، توی آن اسناد و مدارکی که جلو روی‌تان هست، هیچ‌چیز دندان‌گیری وجود ندارد؛ یک مشت مسند و مفعول. اگر سرِ هر جمله بگذارید «نام فرضی متهم»، خودِ این نام، فاعل این جملات، من‌ام. داشتم می‌مُردم که هویت‌م را برای‌شان فاش کنم، اما موفق شدم جلو خودم را بگیرم. هنوز یک کار مانده بود انجام بدهم.

باید سری به مرکز شهر می‌زدم. وقتی برگشتم، قشنگ پیدا بود که در نبودم کسی وارد خانه شده. طرف حواسش جمع بوده، اما شک نداشتم یکی توی خانه را گشته. هر چه قدر همه‌جا را زیرورو کردم، باز یک چیزهایی نبود که نبود. حتماً یکی برداشته بود‌شان. یعنی دزد بوده؟ قبلاً هیچ‌وقت ازم دزدی نشده بود.

اون - هی که از سرِ کار برگشت خانه، به‌اش گفتم کسی به خانه‌مان دست‌برد زده. نگاه دلسوزانه‌ای به‌ام انداخت و گفت هیچ هم چنین اتفاقی نیفتاده. پرسید چی گم شده، اما نتوانستم به خاطر بیاورم. باین‌حال، مطمئناً یک چیزی گم شده بود. اما نمی‌توانستم کلمه‌ها را به هم بچسبانم.

او گفت «اون‌هایی که زوال عقل دارند این جوریند. فکر می‌کنند دست عروس یا پرستارشان کجه.»

به‌اش می‌گویند «توهم دزدی». خودم این قدر سرم می‌شود. اما این توهم نیست. یک چیزهایی قطعاً ناپدید شده‌اند. دفتر یادداشت و دستگاه ضبط‌صوت‌م همیشه با من‌اند،

پس آن‌ها در امن‌و‌امان‌اند، ولی یک چیز دیگر گم شده.

گفتم «فهمیدم. سگ غیبش زده. سگه غیبش زده.»

«بابا، ما کی تا حالا سگ داشته‌ایم؟»

عجیب است. مطمئنم سگ داشتیم.

شکوفه‌های گیل‌اس امتداد جاده‌ی اصلی منتهی به زادگاهم زیبا بودند. بهار که می‌شد، مردم در صف‌های طولانی و سلاسه‌سلانه در دالانی از شکوفه‌های درختان گیل‌اس پرسه می‌زدند. این‌ها را اولین بار وقتی تحت حکومت ژاپن بودیم کاشتند. گل‌ها که کامل می‌شکفتند به‌عمد مسیر دیگری انتخاب می‌کردم که جاده را دور می‌زد. می‌ترسیدم طولانی به این گل‌ها زُل بزنم. آدم می‌تواند با یک تکه چوب سگ‌های را فراری دهد، ولی نمی‌شود با گل‌ها همچین کاری کرد. گل‌ها هم دارند. آن گذرگاه شکوفه‌های گیل‌اس – مدام به‌اش فکر می‌کنم. چی بود که آن‌همه می‌ترساندم؟ آن‌ها که فقط گل بودند.

من هیچ‌وقت دستگیر یا بازداشت نشده‌ام، ولی زندان همیشه فکر را مشغول کرده. همیشه در خواب‌های پریشانم داشتم از راهرو زندانی می‌گذشتم که در واقعیت هرگز پایم را داخلش نگذاشته بودم. دنبال سلول محتوم می‌گردم و از پیدا نکردنش سردرگم می‌شوم. گاهی هم سلولی به‌ام می‌دهند که تویش جای سوزن انداختن نیست. وارد که می‌شوم، همه‌ی کسانی که گشته‌ام‌شان لبخند درخشانی بر لب دارند و به انتظارم نشسته‌اند.

زندان‌هایی که در تلویزیون دیده‌ام یا توی رمان‌ها خوانده‌ام همیشه مثل جهان‌هایی آهنین به یاد می‌آیند. درهای آهنین سلولی که غرغزکنان باز می‌شود. میله‌هایی آهنین که دیوارهای برافراشته را تا‌ک‌وار تزیین کرده‌اند. دست‌بندها و غل‌وزنجیرهایی که سفت دور مچ‌ها را گرفته‌اند. جرنج‌جرنگ بشقاب‌ها و سینی‌های زندانیان. حتی لباس‌فرم خاکستری‌شان هم من را یاد آهن می‌اندازد.

هر کسی تصویر خودش را از رستگاری دارد. می‌تواند شبیه باغی انگلیسی باشد که خورشید بر چمن‌هایش می‌تابد، می‌تواند شبیه کلبه‌ی سنتی سوئیس‌ای باشد که هره‌ی پنجره‌هایش پُر است از گل. من که همیشه زندان تصور کرده‌ام. مردان زمختی می‌بینم که زیربغل‌ها، کشاله‌های ران و کل بدن‌شان بوی گند عرق می‌دهد. فقط داخل آن زندان است که در سلسله‌مراتب سفت‌وسخت محکومان آرام می‌گیرم و سرانجام فراموش می‌کنم کی هستم. مثل این خواهد بود که آخرش توانسته‌ام جان بی‌قرارم را آن‌جا به خواب بسپارم.

خواب انفرادی هم می‌بینم. مرتب خیال می‌کنم در اتاقی به اندازه‌ی یک تابوت گیر افتاده‌ام، دست‌هایم را از پشت بسته‌اند و دارم بشقابم را لیس می‌زنم. به طور

فلاکت‌باری مچاله و خسته‌ام و در آتش اشتیاق به زمین زیر پاهایم، به جهانی که پشت‌سر گذاشته‌ام، می‌سوزم. تصور این‌ها لذتی عمیق به‌ام می‌دهد. احتمالاً از این‌که مدت‌هاست تک‌تک تصمیم‌ها را خودم می‌گیرم و عملی‌شان می‌کنم از پا افتاده‌ام. جهانی که در آن اختیار ضمیر پلیدم را کامل از من بگیرد، چنین جایی برای من زندان است و سلول انفرادی؛ جایی که نتوانم راحت کسی را بگشتم و به خاک بسپارم، جایی که جرئت چنین فکری را نداشته باشم، جایی که تن و ذهنم به‌کل ویران شوند، جایی که خودم را تا ابد گم‌و‌گور کنم.

ورزشگاه عمومی. جمعیتی که به داخل هجوم می‌آورد خاطرم هست. در آن گردهمایی می‌گفتند از شمال نیروهای چریکی به این‌جا فرستاده، کشتی‌جنگی‌های امریکایی را توقیف کرده و بانوی اول را با تیر زده‌اند. سخنرانان فریاد می‌کشیدند که بیایید آن خوک سرخ، کیم ایل - سونگ، را تکه‌تکه و سلاخی کنیم. بیایید کمونیست‌ها را له‌ولورده کنیم. بچه‌ها نشسته بودند ردیف جلو و مؤدبان به سکو چشم دوخته بودند. ما می‌دانستیم چه اتفاقی قرار است بیفتد. به انتظار شروع معرکه‌ی خون‌ریزی و مثله‌کردنی نشسته بودیم که اجازه‌ی حکومت را با خودش داشت. «خودشه!» دوستی به مردی جوان اشاره کرد که پشت سکو نشسته بود.

«امروز، نوبت اونه. از این بابت مطمئنم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«چون گانگستره!»

مرد سریع به چشم می‌آمد. به‌جز او بقیه از سردمداران جامعه بودند: شهردار، رئیس‌پلیس، ژنرالی که نیروهای نظامی منطقه تحت امرش بودند، سرپرست آموزش و مدیران مدرسه. فقط همین مرد جوان بود که از وجودش اضطراب ساطع می‌شد؛ اضطراب معمول حیات که به قوای بدنی وابسته است. او چنان سینه‌ی فراخی داشت که دکمه‌های کتش تا بالا کامل بسته نمی‌شد.

لحظاتی بعد برخاست و با تشویق حضار رفت بالای سکو. برنامه داشت به اوج خود می‌رسید. چند زن جَوَزه گریه کردند و پس افتادند. تا سروکله‌ی مرد پیدا شد، دو زن که پیراهن‌هایی پنبه‌ای به تن داشتند، با توماری مقابلش راه افتادند. مرد داد زد «اون کمونیست‌های آشغال، اون پفیوزها، بیاید نسل‌شون رو از زمین برداریم!» بعد چاقویی درآورد. زن‌ها جیغ کشیدند و جلو چشم‌های‌شان را گرفتند. فوری تاب‌ی به چاقو داد و انگشت کوچکش را برید.

«کمونیست‌ها رو نیست و نابود می‌کنیم!»

دو زن عهدنامه‌ی او را، که با خون نوشته بود، گرفتند و از هر دو سو برافراشتند. ورزشگاه درجا از صدای اجرای مشعل شکارچیان سرخ گروه موسیقی نظامی پُر شد: ما که حافظان این رودها و کوه‌های زیباییم، ما زنده‌ایم به همبستگی انسان‌ها. ما خود را به دامن خمپاره‌های آتشین می‌افکنیم تا از خانه‌وکاشانه‌مان حفاظت کنیم.

ای هم‌زمان، من از کشورم محافظت خواهم کرد. زیر مشعل شکارچیان سرخ، زندگی‌ام را به مخاطره خواهم انداخت.

نیروهای امدادی از آمبولانسی که کنار ورزشگاه پارک بود به بیرون می‌شتابند. مرد داد می‌زند «کمک لازم ندارم! هیچی لازم ندارم!» گانگستر جوان از دیدن خون خود سراسیمه می‌شود. مثل حیوانی به‌دام افتاده دور خودش می‌گردد و نفس‌نفس می‌زند. فقط وقتی رئیس‌پلیس می‌آید و چیزی در گوشش می‌گوید سرانجام خودش را جمع‌وجور می‌کند. امدادگرها کمکش می‌کنند بیایند پایین و کم‌کم خون‌ریزی را بند می‌آورند.

گانگسترها سر هر تجمع می‌آمدند روی سکو و حین بردن انگشت‌شان فریاد می‌کشیدند «کمونیست‌ها رو سرکوب کنید!» تجمع عملاً وقتی پایان می‌یافت که خونی روی سکو می‌ریخت. شایع بود که نیروی پلیس هر بار از گانگسترها کمک می‌خواست تا بر بارِ دراماتیک ماجرا بیفزاید. رئیس‌شان نوچه‌هایش را برای انجام این وظیفه به‌خط می‌کرد. مانده بودم یعنی مملکت‌مان آن‌قدر گانگستر داشت که کفاف آن‌همه تجمع را می‌داد؟ اما روزی که رئیس‌جمهورمان به ضرب گلوله‌ی وزیر کشور گشته شد، کار این تجمع‌ها یک‌سره شد.

درحالی‌که همه در پی گیر انداختن شب‌چی به نام کمونیسم بودند، من بندوبسات شکار خودم را پهن کرده بودم. در اطلاعیه‌ای رسمی درباره‌ی مردی که در سال ۱۹۷۶ گُشتم آمده بود که جاسوسی مسلح این مرد را به قتل رسانده: «به باور ما، این جانی قربانی‌اش را بی‌رحمانه سلاخی کرده و بعد به شمال گریخته. نظر به ماهیت وحشیانه‌ی این جنایت، پرواضح است که مسئولیت این اتفاق بر دوش رژیم دست‌نشانده‌ی شمال است.»

چون به‌ظاهر این قتل را شب‌چی موهومی مرتکب شده بود، پس هیچ احتیاجی به گیر انداختن جانی نبود.

از مرکز شهر که برمی‌گشتم در کناره‌ی روستا به غریبه‌ای برخورددم. مرد جوان دست‌به‌سینه صاف توی چشم‌هایم زُل زده بود. کی بود؟ چرا علناً با من خصومت داشت. وحشت کردم. از سر عادت، اول خیال کردم کارآگاه یا پلیس باشد. بعد رفتم خانه، یادداشت‌هایم را مرور کردم و فهمیدم کی بود. همان پاک جوتائهی حرام‌زاده. چرا هنوز چهره‌اش در حافظه‌ام حک نشده؟ گُفتم درآمده بود. به‌هرحال قبل از این‌که ماجرا فراموشم شود، نوشتمش. ماجرای این‌که چه‌طور دوباره سروکله‌اش پیدا شد.

اون - هی حرف آسایشگاه سالمندان را دوباره پیش کشید. گفت بیا برویم فقط نگاهی بیندازیم. کنج‌کاو شده بودم بینم آدم‌های پیر مبتلا به زوال عقل چه‌طور

زندگی می‌کنند، برای همین تصمیم گرفتم بروم. اما اون - هی آخرش فقط عصبانی شد. پرسیدم برای چی عصبانی است و او ادعا کرد که گفته‌ام «کی گفتم می‌آم؟» و افتاده بودم به مقاومت کردن.

«من؟ یادم نمی‌آد...»

اون - هی خواسته‌اش را تکرار کرد، برای همین فوراً پشت سرش راه افتادم. بعدتر که آن‌چه را ضبط کرده بودم مرور کردم، صدای خودم را توی ماشین شنیدم که پشت هم می‌پرسیدم «داریم کجا می‌ریم؟»

هر بار سر صبر جواب می‌داد «بابا، خودت گفتی می‌خوای بیایی آسایشگاه رو ببینی. خب الآن هم داریم همین کار رو می‌کنیم. فقط داریم می‌ریم یه نگاه بندازیم». اون - هی از آسایشگاه عکس گرفت و گفت این‌ها کمکم می‌کنند بعداً این‌جا را به خاطر بیاورم. ضبط‌صوتم را روشن کردم و یادداشت برداشتم.

ساکنان پیر آن‌جا انگار در صلح‌وصفا بودند. کمی نشستیم کنار سالمندانی که بازی رومیزی می‌کردند. ازم استقبال کردند. بازی خانه‌سازی روان پیش می‌رفت. قطعه‌ها مدام می‌افتادند، اما به‌شان خوش می‌گذشت.

اون - هی گفت «ببین شون. به همه داره خوش می‌گذره.»

می‌دانست در شادی‌ای که در پیش‌اش بودم هیچ جایی برای دیگران نبود. اصلاً یادم نمی‌آید وقتی کاری را با دیگران انجام داده‌ام احساس شادی کرده باشم. همیشه عمیقاً در خودم فرو رفته و آن‌جا به لذتی دیرپا رسیده بودم. مثل ماری خانگی که موش می‌خواهد، هیولای درونم خوراک دائم می‌خواست. فقط در این مواقع بود که دیگران برایم معنا می‌یافتند.

تا سالمندان بنا کردند به دست زدن و خندیدن چندشم شد. خنده مساوی است با ضعف. معنی‌اش این است که خودتان را مقابل دیگران خلع سلاح کنید. نشانه‌ی این است که می‌خواهید خودتان را به طعمه بدل کنید. این جماعت هیچ قدرتی نداشتند: رفتارشان زمخت و کودکانه بود.

لحظه‌ای دم یکی از بخش‌ها توقف کردیم، پُر از ساکنانی و راج. گفت‌وگوهای‌شان سروته نداشت. یکی‌شان که مشاعرش بدجور به هم ریخته بود مدام با خودش پرت‌وپلا می‌گفت، و شنونده‌هایش هم یک‌بند حرف می‌زدند. با این‌که حرف‌های‌شان بامزه نبود، مدام از خنده ریشه می‌رفتند.

اون - هی از مأمور بهزیستی، که آن‌جا را نشان‌مان می‌داد، پرسید «چه‌طور منظور هم رو می‌فهمند و مکالمه رو این‌طوری ادامه می‌دن؟»

زنه، طوری که انگار بار اول هم نیست این سؤال را می‌شنود گفت «مثلاً آدم‌ها وقتی ملنگ می‌شن هم هنوز از معاشرت هم لذت می‌برند. واسه‌ی لذت بردن از گفت‌وگو با دیگری حضور ذهن کامل چندان هم ضرورتی نداره.»

توی دفتر یادداشت‌م سرسری نوشته شده، «خاطرات آینده.» چی دیده بودم که این را

نوشتم؟ قطعاً دست خط خودم بود، ولی هر چه قدر براندازش می‌کردم، سر درمی‌آوردم یعنی چه. مگر به این دلیل نمی‌گفتند «خاطره» چون در گذشته اتفاق افتاده بود؟ پس این ترکیب «خاطرات آینده»...

گُفِری و کلافه در اینترنت دنبال معنایش گشتم و فهمیدم «خاطرات آینده» یعنی به یاد آوردن کاری که باید در آینده انجام دهید. این‌ها خاطراتی بودند که مبتلایان به زوال عقل اول از همه از دست می‌دادند. مثلاً «قرص‌ها رو نیم‌ساعت بعد از غذا بخور»، نمونه‌ای است از خاطرات آینده. اگر شما خاطرات گذشته‌تان را از دست بدهید، یادتان می‌رود کی هستید و اگر خاطرات آینده‌تان را از دست بدهید، سرآخر شما می‌مانید و زندگی بی‌پایان در زمان حال. اما زمان حال بدون گذشته و آینده مگر اصلاً معنایی می‌دهد؟ باین حال چه کار می‌شود کرد؟ وقتی خط آهن بُریده قطار مجبور است به توقف.

در هر صورت نگران آن کار مهم پیش رویم هستم.

من از جهانی آرام خوشم می‌آید. نمی‌توانم توی شهر زندگی کنم چون یک‌عالم سروصدا به‌ام هجوم می‌آورد. یک‌عالم تابلو و تخته‌ی اعلانات و آدم‌ها و حالت‌های چهره‌شان. نمی‌توانم معنای همه‌شان را با هم بفهمم. همین می‌ترساندم.

پس از سال‌ها به دورهمی تجدید دیدار اهالی قلم رفتم. ادبیاتی‌های ناحیه حسابی پیر شده‌اند. یکی‌شان که با عشق رمان می‌نوشت، حالا دارد تبارشناسی می‌خواند. یعنی این‌که حالا دلش پیش درگذشته‌هاست. بعضی هم که شعر می‌گفتند حالا شیفته‌ی خطاطی شده‌اند که این هم اتفاقاً هنری است متعلق به درگذشته‌ها.

پیرمردی می‌گوید «حالا که سن و سال دار شده‌م از خوندن نوشته‌های دیگران لذت می‌برم.»

پیرمرد دیگر هم با او موافق است و اضافه می‌کند «تقلید یکی از قواعد اصیل هنر آسیاییه.»

حالا که سنی ازشان گذشته برگشته‌اند سراغ شرق. یک مدیر بازنشسته‌ی هنرستان هست که همه هنوز مدیرِ پارک صدایش می‌کنند. از من می‌پرسد که آیا به شعر گفتن ادامه داده‌ام.

می‌گویم «البته.»

می‌خواهد یکیش را نشانم بدهم.

«در حدی نیستند که نشون کسی بدم شون.»

«به‌هرحال، غافل‌گیر شدم که بعد از این‌همه وقت هنوز شعر می‌گی.»

«منظورم اینه که سعی می‌کنم شعر بگم، اما خوب پیش نمی‌ره. شاید به خاطر

سن و ساله.»

مدیر پارک می پرسد «درباره ی چی هستند؟»

«راستش همونی که همیشه درباره ش می نوشتم.»

«هنوز همون موضوعات قدیمی؟ خون و جنازه؟ بالا رفتن سن باید آدم رو پخته تر و

جا افتاده تر کنه، پیرمرد.»

«کمی راحت تر گرفته م. در هر صورت جدی جدی دلم می خواد پیش از مرگم دست کم

یه شعر خوب بگم.»

«اگه کاری هست که دلت می خواد انجام بدی، دست دست نکن. فقط انجامش بده.

کی از فردای خودش خبر داره؟»

«دقیقاً.»

قهوه مان را نوشیدیم. می گویم «این روزها دوباره دارم آثار کلاسیک می خونم.

کلاسیک یونان.»

«کدوم ها رو؟»

«تراژدی ها. حماسه ها. همچنین چیزهایی. اُدیپ شهریار و اُدیسه رو خوندم.»

مدیر پارک حین وَر رفتن با عینک مطالعه اش می پرسد «به این جور کتاب ها علاقه

داری؟»

«فهمیدم این ها فقط وقتی به چشم آدم می آن که دیگه سنی ازش گذشته.»

رفتم دست شویی و ضبط صوتم را واری کردم. همه چیز خوب ضبط شده بود.

شعر خوبی توی کتاب خانه ام پیدا کردم. هیجان زده شدم، بارها و بارها خواندمش و

سعی کردم به یادش بسپارم. بعد متوجه شدم خودم این شعر را گفته ام.

روزنوشت هایم یک بار دیگر مبهم تر کرد. دیدار دانشجوی های دانشکده ی پلیس به کل

از ذهنم پاک شده بود. این روزها زیاد برایم پیش می آید ولی عادت نمی کنم. با

فراموشی متفاوت است، چون آدم حس می کند اصلاً هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاده

است. بیش تر شبیه خواندن ورقی از نوشته های یک کاشف قطب یا رمانی جنایی

است اما دست خط بی پرو برگرد مال من است. مطلقاً خاطره ای از آن ندارم، ولی

بار دیگر از رویش می نویسم: دیروز، پنج دانشجوی دانشکده ی پلیس و یکی به نام

کارآگاه آن

به دیدنم آمدند.

این روزها فقط خاطرات گذشته های بسیار دور را خیلی روشن و واضح به یاد

می آورم.

اولینِ اولین خاطره‌ام: نشسته بودم توی تشت و آب می‌پاشیدم وسط حیاط. احتمالاً داشتم حمام می‌کردم. چون آن قدری کوچک بودم که توی تشت جا می‌شدم، لابد سه‌ساله یا کوچک‌ترم. صورت زنی آن قدر نزدیک بود که می‌خورد به صورت من. زن‌های دیگری هم بودند که در پس‌زمینه می‌آمدند و می‌رفتند. مادرم تندوفرز تنم را لیف می‌کشید. طوری این‌ور و آن‌ورم می‌کرد، انگار اختاپوسی باشم که از بازار ماهی‌فروش‌ها خریده. لحظه‌ای که نفسش را پس‌گردنم حس کردم و به خاطر نور آفتابی که چشمم را می‌زد ابروهایم را در هم کشیدم، خیلی خوب و واضح خاطرم هست. چون یادم نمی‌آید خواهرم آن‌جا بوده باشد، لابد یا هنوز متولد نشده یا جایی دیگر بود. درست وقتی حمام تمام شد، دست مادرم خورد به آلت‌م و چیزی گفت، اما بعدش یادم نیست. جز این‌که داشتم فکر می‌کردم چه عجیب، او زد آن‌جام، ولی چرا ماتحتم درد گرفت؟

بعد سرآخر قاه‌قاه خنده‌ی جلف زن‌ها.

آدمیزاد زندانی زمان است. بیمار مبتلا به زوال عقل در سلولی گیر افتاده که دیوارهایش به داخل فرومی‌ریزند. فروریختن‌شان سریع و سریع‌تر می‌شود. نفسم بالا نمی‌آید.

هر چه بیش‌تر فکر می‌کنم، سر زدنِ دانشجویان دانشکده‌ی پلیس دلوایس‌ترم می‌کند. یعنی نمی‌گذارند پاک جوتائه را گیر بیندازم؟

اون - هی دیشب نیامد خانه. بدترین‌ها از سرم گذشت و خودم را آماده کردم. تصمیمم را گرفتم و حاضر شدم تا آن حرام‌زاده را قبل از سر زدن خورشید پیدا کنم. بعد خواب بر من چیره شد. بیدار که شدم به نظرم رسید اون - هی سری زده و بعد دوباره رفته. ظهر بود.

یعنی داشت صحنه‌سازی می‌کرد؟

دفتر یادداشت‌م را که ورق می‌زنم، یا به آن‌چه ضبط کرده‌ام گوش می‌دهم، به اتفاقاتی برمی‌خورم که هیچ خاطره‌ای ازشان ندارم. طبیعی است چون دارم حافظه‌ام را از دست می‌دهم، ولی خواندن درباره‌ی رفتارها و فکرها و حرف‌های آدم هم‌زمان با فراموش کردن‌شان حال غریبی دارد. مثل خواندن دوباره‌ی رمانی روسی می‌ماند که مدت‌ها پیش آن را خوانده باشی. صحنه آشناست، و شخصیت‌ها هم، اما همه‌چیز یک جورهایی تازه است. مدام از خودم می‌پرسم واقعاً این اتفاق‌ها افتاده؟

از اون - هی پرسیدم چرا شب قبل خانه نیامده. نگاهش را از من دزدید و هی موهایش را داد پشت گوش هایش. این کار را وقتی می‌کند که دلش نمی‌خواهد به چیزی که می‌گویم گوش دهد. پشت این عادتش اون - هی کم‌سن‌تر را می‌بینم؛ آن بچه‌ی نابالغ و دست‌وپاچلفتی‌ای که روزگاری به من وابسته بود.

اون - هی سعی کرد موضوع حرف را عوض کند و گفت «گذشته‌ها گذشته.»

پرسیدم «این اداو اطوارها چیه از خودت درمی‌آری؟ دیشب کجا بودی؟»

اون - هی طوری جوابم را داد که ازش بعید بود. «اشکالش چیه اگه شب نیام خونه؟»

برافروختنش نشان می‌دهد که قطعاً با آن حرام‌زاده بوده. دیگر به خودش زحمت بهانه تراشیدن هم نمی‌دهد. به خیالش در هر صورت فراموشم می‌شود. نمی‌داند دارم با چه مصیبتی خاطراتم را حفظ می‌کنم.

«اون حروم‌زاده از اون ریش‌آبی (۱۴) هاست.»

«ریش؟ اون که ریش نداره.»

اون - هی با کنایات و اشارات میانه‌ای ندارد.

چرا آن حرام‌زاده گذاشته اون - هی زنده بماند؟ مدل گروگان گرفتنش این جوری است؟ او را نزدیک خودش نگه می‌دارد تا من نتوانم تحویل پلیس بدهمش؟ اگر این‌طور است که خب می‌توانست اول از شر من خلاص شود. منتظر چی هستی پاک جوتائه؟

اون - هی دارد تلفنی با دوستی حرف می‌زند. کلاغی می‌نشینم و گوشم را می‌چسبانم به در و گوش می‌دهم. عاشق پاک شده. یک‌بند از او حرف می‌زند. مدام از این می‌گوید که چه آدم محشری است و چه قدر با او خوش‌رفتار است. برای اولین بار حس می‌کنم دارم به صدای بی‌ادوا و اصول یک زن عاشق گوش می‌دهم. اون - هی هیچ‌وقت خانواده‌ای عادی نداشته، چون بچه که بود پدر و مادرش را از دست داد، از آن به بعد هم با من زندگی کرده. بار اول است که اون - هی غرق رؤیای داشتن خانواده‌ای برای خودش است. اما اون - هی جانم، از بین این همه مرد، چرا آن حرام‌زاده؟ چرا از بین این همه آدم مقدر است حرام‌زاده‌ای که تو به‌اش دل بسته‌ای به دست همان مردی گشته شود که پدر و مادرت را گشته؟

دلم می‌خواهد پاک جوتائه را بگشتم و زود هم این کار را بکنم. اما مدام رشته‌ی افکار

از دستم درمی‌رود. بی‌قرارم. اگر همین‌جور ادامه بدهم، دست‌آخر آدمی می‌شوم که هیچ کاری از دستش برمی‌آید؟ احساس افسردگی می‌کنم.

کارت کارآگاه آن را توی کیف پول اون - هی پیدا کردم. برای چی راه افتاده دنبال من؟ که به هدف نهایی زندگیش برسد؟

اون - هی از وقتی درباره‌ی پاک به او هشدار داده‌ام علناً خودش را از من قایم می‌کند، اما دارم زور می‌زنم تا از او دلسرد نشوم. یک روز که مغزم به‌کل از کار بیفتد و نتوانم چیزی به یاد بیاورم، وقتی که به‌کل ناتوان بشوم یا حتی وقتی مُردم و رفتم زیر خاک، امیدوارم اون - هی دفتريادداشت‌م را پیدا کند و صداهاى ضبط‌شده‌ام را بشنود. تازه آن وقت می‌فهمد من چه‌جور آدمی بودم. تازه می‌فهمد برای نجاتش چه برنامه‌ای ریخته بودم.

اون - هی گفت «امروز یه مأمور پلیس اومد آزمایشگاه دیدنم.» وقتی پرسیدم کی، کارآگاه آن درست با توصیفاتش جور بود. اون - هی اضافه کرد «از مادرم پرسید.» «خب، تو چی گفتی؟»

«حالا انگار من چیزی هم از مادرم می‌دونم! گفتم هیچی نمی‌دونم.»
«چرا باید سروکله‌ی یه کارآگاه بعد از این‌همه مدت پیدا بشه و از مادرت بپرسه؟»
«من از کجا بدونم؟ فقط ازش خواستم هر چی دستگیرش شد به من هم اطلاع بده.»
«و؟»

«گفت همین کار رو می‌کنه. اما یه جای کار یه‌کم می‌لنگید.»
«کجاش؟»

«تو به من گفته بودی مادرم مُرده. اما کارآگاه می‌گفت اعلام کرده بودند که گم شده. گفت بیمارستان واسه‌ی پدرم گواهی فوت صادر کرده و در نتیجه رسماً اعلام شده مُرده، اما مادرم نه. اون قدر از گم شدنش گذشته بود تا آخرش اعلام کردند اون هم مُرده. می‌شه بگی قضیه چیه؟ حس می‌کنم چیزی سرجاش نیست.»

«این رو به کارآگاه هم گفتی؟ این که چیزی سرجاش نیست؟»

«آره گفتم. اون هم همین نظر رو داشت.»

«مدیر یتیم‌خونه همین رو بهم گفت، که مادرت مُرده. خب من همیشه حرفش رو باور داشتم.»

«فکر می‌کنی الآن کجا باشه؟»

«کی می‌دونه؟ شاید یه جایی همین نزدیکی‌ها.»

توی حیاط‌مان مثلاً.

دکمه‌ی پخش مجدد ضبط‌صوتم را که زدم، متوجه شدم تازگی‌ها چند ترانه خوانده‌ام و ضبط کرده‌ام. ترانه‌هایی از کیم چو جا بود و چو یونگ - پیل. باران بهاری پارک این - سو هم بود: «بارون بهاری، بارون بهاری، اشکم رو درمی‌آری. تا کی می‌خواهی بیاری؟ اشکم رو درمی‌آری، بارون بهاری.»

چرا این آهنگ‌ها را خوانده بودم؟

دیگر مطمئن نیستم.

از همین مطمئن نبودنم شاکی می‌شوم. سعی می‌کنم پاک‌شان کنم، اما بلد نیستم چه‌طور و دست آخر بی‌خیال می‌شوم.

چرتم برده بود و بیدار که شدم، دیدم پاک کنار تختم نشسته. دستش را محکم روی پیشانی‌ام فشار داد تا نتوانم بلند شوم. گفت «من می‌دونم تو کی هستی.» پرسیدم «یعنی چی می‌دونی کی هستم؟» گفت از همان وقتی که چشمش به من افتاده، فهمیده جفت‌مان از یک قماش‌ایم. و فوری دوزاری‌اش افتاده که دستش برای من هم رو شده.

پرسیدم «می‌خوای بگشیم؟»

سرش را طوری تکان داد که یعنی نه. گفت بازی مهیج‌تری تدارک دیده و در را باز کرد و رفت. همان‌طور که انتظار می‌رفت، شَمَم درست می‌گفت اما چه نقشه‌ای توی سرش بود؟

شرم و احساس گناه: شرم برای وقتی است که آدم از خودش خجالت بکشد. گناه احساسی بیرون از وجود آدم و مربوط به دیگران است. بعضی‌ها احتمالاً احساس

گناه دارند، اما شرم نه. آن‌ها می‌ترسند دیگران مجازات‌شان کنند. من احساس شرم می‌کنم، اما احساس گناه ندارم. هیچ‌وقت نترسیده‌ام مردم چی فکر می‌کنند، و نگران مجازات شدن هم نیستم. باین حال احساس شرمم شدید است. من حتی یکی را فقط به خاطر شرم گشتم – آدم‌های شبیه من موجودات خطرناک‌تری‌اند. این‌که بگذارم پاک اون – هی را بگشاد اتفاق شرم‌آوری است. هیچ‌وقت خودم را بابتش نخواهم بخشید.

طی این سال‌ها جان خیلی‌ها را نجات داده‌ام. گیریم این جان‌ها برای حیوان‌هایی زبان‌بسته باشند.

به خودم که می‌آیم، کارآگاه آن مقابلم نشسته. مطلقاً خاطرم نمی‌آید کی آمده و نشسته توی ایوان و شروع کرده به حرف زدن. یک‌بند دارد حرف می‌زند. مثل قماش کردن برنامه‌ای تلویزیونی است که نصفش هم گذشته.

«... از بین این‌همه جا، اون مغازه. معلومه گُفرم بالا اومد. می‌شه...»

دویدم توی حرفش. «منظورت کدوم مغازه‌ست؟»

«سیگارفروشی رو می‌گم. همون مغازه‌ای که گفتم همیشه ازش سیگار می‌خریدم.»

«خب اون مغازه چی؟»

کارآگاه آن شاید ظاهری شبیه خرس گنده داشته باشد، اما نگاهش بی‌تفاوت و نافذ است.

«حافظه‌ت واقعاً برای خودش می‌ره و می‌آد ها. گفتم اون جا محل کار همون زنی بود که گشته‌ندش.»

حالا دستم آمد بحث دارد کدام سو می‌رود. هشتمین قربانی‌ام زنی بود که «دختر سیگارفروش» صدایش می‌کردند. پس کارآگاه آن هم مشتری دائم آن مغازه بوده. حالا چی شده گفت وگویی‌مان به این زن کشیده؟

«و؟»

«سروکله‌ی اون هنوز هم توی رؤیاهام پیدا می‌شه و التماس می‌کنه قاتلش رو گیر بندازم.»

گفتم «خیالت تخت، گیرش می‌اندازی.»

کارآگاه آن گفت «قصدش رو که دارم.»

«ولی دستگیری قاتل زنجیره‌ای که همین الآن داره راست‌راست برای خودش می‌گرده در اولویت نیست؟»

«این وظیفه‌ی دایره‌ی ویژه‌ی تجسس. ولی من دارم می‌گذرونم تا موعده بازنشستیم بشه. فقط بازی‌بازی می‌کنم تا وقتی سر برسه.»

کارآگاه آن بسته‌ی سیگاری از توی جیبش درآورد، یک نخ گذاشت بین لب‌هایش و با

حالتی تدافعی تکرار کرد. «این سیگارها که ان قدر برای سلامتی بدند، انگار برای آلزایمر خوبند.»

گفتم «زودتر از این‌ها باید دودی می‌شدم.»

پرسید «یه نخ بدم؟» و یکی تعارفم کرد.

«بلد نیستم بکشم.»

دود سیگار آهسته در امتداد یکی از ستون‌های چوبی ایوان اوج گرفت.

آن گفت «نگو تا حالا لب به سیگار نزده‌ای. به هر حال، سگت انگار با آدم‌ها خوب تا می‌کنه. اسمش چیه؟»

بعد نچ‌نچی کرد تا سگ را بکشاند سمت خودش. آن سگ دورگه‌ی موزرد از فاصله‌ای ثابت و مطمئن دُمش را تکان می‌داد.

گفتم «مال ما نیست. باید در ورودی رو ببندم... هر کی دلش بخواد سرش رو می‌اندازه و می‌آد تو.»

«اما سگه دفعه‌ی پیش هم این‌جا بود. مال شما نیست؟»

«گفتم که، یه روز سروکله‌ش پیدا شد و از اون وقت برای خودش همین دوروبر می‌پلکه. چخه!»

«ولش کن. اهلیه. ولی اون چیه توی دهنش؟»

«استخونِ گاو. همسایه‌ی پایین جاده یه سره سوپ استخون گاو می‌پزه، لابد از اون‌جا گیرش اومده. بوی گه می‌ده. چه‌طور یکی می‌تونه شب‌وروز خودش رو فقط ببندد به سوپ استخون گاو؟» کمی بعد بی‌خیال اضافه کردم «خب، بعد از این‌همه مدت، چه‌طور جنایت‌کاری که دنبالش بوده‌ای به دام نیفتاده؟ شاید تا حالا مُرده.»

«احتمالش هست. ولی لابد آب خوش از گلوش پایین نرفته. حتی من هم خواب راحت ندارم، واسه‌ی همین راه نداره کسی که اون‌همه آدم گُشته بتونه مثل بچه‌ها تخت بخوابه. اگه مُرده باشه، حتماً اول هر مرضِ گند و دردناکی رو که روی زمین هست گرفته و پیرش دراومده. مگه نمی‌گن اضطراب ریشه‌ی هر مرضیه؟»

«فکر می‌کنی روی زوال عقل هم اثر داشته باشه؟»

نگاهش تیز شد. «چی؟ قتل؟»

ژست بی‌خیالی گرفتم و گفتم «نه، منظورم اضطرابه.»

«احتمالاً یه ربطی به هم دارند.»

«کیه که اضطراب نداشته باشه؟ اضطراب تو زندگی...»

باقی جمله‌ام یادم نمی‌آمد، برای همین همان‌طور مثل خرفت‌ها نشستم. کارآگاه آن محتاط گفت «نیروبخش؟»

«خودشه. اضطراب محرک زندگی نیست؟»

بی‌خودی قاه‌قاه خندیدیم. سگه نیم‌خیز شد و به‌مان واق‌واق کرد.

همه چیز دیگر افتاده به قروقاتی شدن. خیال می‌کنم چیزی نوشته‌ام اما وقتی

می‌گردم، هیچ چیز آن جا نیست. یک چیزهایی را هم مطمئنم ضبط کرده‌ام اما می‌بینم عوضش نوشته‌ام‌شان. و برعکسش هم پیش می‌آید. خاطرات، حرف‌های ضبط‌شده، او‌هام. دیگر نمی‌توانم از هم تفکیک‌شان کنم. دکتر گفت بد نیست موسیقی گوش کنم. توصیه‌اش را جدی گرفتم و شروع کردم به گوش دادن موسیقی کلاسیک. کی می‌داند افاقه می‌کند یا نه. برایم نسخه‌ی تازه‌ای هم نوشت.

در عرض چند روز، اوضاعم بهتر شد. دلیلش داروهای تازه بود؟ حامل بهتر بود و دلم می‌خواست بروم بیرون. اعتمادبه‌نفسم برگشته بود. ذهن غبارآلودم صاف‌تر شده بود و حافظه‌ام انگار داشت خوب می‌شد. دکتر و اون - هی هم همین نظر را داشتند. دکتر توضیح داد که زوال عقل اغلب در کهن‌سالی با افسردگی همراه است، و این که افسردگی اغلب زوال عقل را بدتر می‌کند. پس اگر افسردگی درمان شود، به نظر سرعت پیشرفت زوال عقل هم کندتر می‌شود یا دست‌کم موقتاً بهبود می‌یابد. بعد از مدت‌ها اعتمادبه‌نفسم دارد اوج می‌گیرد. حس می‌کنم همه کاری از دستم برمی‌آید. تا ذهنم هشیار است، باید کاری را که عقب انداخته بودم انجام دهم.

جنازه‌ی زن دیگری پیدا شد. مثل بقیه انداخته بودندش توی جوی در جاده‌ای در حومه. سرور یخت قربانی و جایی که رهایش کرده بودند با باقی قتل‌ها جور درمی‌آمد. پلیس تعداد ایست‌های بازرسی را بیش‌تر کرد و حالا مثل گله‌ای سگ وحشی دوروبرشان می‌گشت.

یکهو به سرم زد: شاید به پاک حسودی‌ام می‌شود.

گاهی فکر می‌کنم اگر گیرم بیندازند، راستی‌راستی نمی‌توانند مجازاتم کنند. عجیب است. باید بابتش خوشحال باشم، اما نیستم. عوضش حس می‌کنم، انگار آدم‌ها تک‌وتنه‌ایم گذاشته‌اند. من از فلسفه سر در نمی‌آورم. هیولایی درونم هست؛ هیولایی که در بند اخلاق نیست. من اصول اخلاقی ندارم، پس چرا همچین حسی می‌کنم؟ شاید چون پیرم. شاید فقط بخت یارم بوده که گیر نیفتاده‌ام. ولی چرا این همه ناشادم؟ و اصلاً شادی چی هست؟ حس سرزندگی شادی نیست؟ مگر آن وقت‌ها که فکروذکر هر روزم ارتکاب یا طراحی قتل بود شادترین آدم نبودم؟ آن وقت مثل سازی زه‌کشی‌شده قرص‌ومحکم بودم. اما الآن فقط در لحظه زندگی می‌کنم. نه گذشته‌ای در کار بوده و نه آینده‌ای در کار است.

چند سال پیش در مطب دندان‌پزشکی کتابی به چشمم خورد با عنوان یافتن تَچان: روان‌شناسی کنار آمدن با زندگی روزمره و تورقی کردم. نویسنده بر اهمیت غرقه شدن در امور، بر لذتی که با خود همراه داشت، تأکید می‌کرد. گوشت را بده به من

جناب آقای نویسنده: جوان که بودم، سن و سال دارها دلوپس بچه‌ای می‌شدند که سوزنش فقط روی یک کار گیر می‌کرد. به‌اش می‌گفتند تک‌بعدی. قدیم فقط دیوانه‌ها چنین تمرکزی داشتند. اگر می‌دانستی آن وقت‌ها که آدم می‌گشتم چه قدر مجذوب کارم بودم و چه قدر از لذت می‌بردم، اگر می‌دانستی شیفتگی چه قدر خطرناک است، دهانت را می‌بستی. غرق کاری شدن خطرناک است. و رو همین حساب، لذت‌بخش.

هیچ از این بیست و پنج سال گذشته، که آزارم به یک مورچه هم نرسیده یادم نمی‌آید. همه‌ی این زندگی کسالت‌آور روزمره مثل هم گذشته. مدت‌ها در قالب این آدم غلط زندگی کرده‌ام.

دل‌م می‌خواهد دوباره شیفته و مجذوب شوم.

بعد از تصادم، دچار هذیان‌گویی شدید شدم. وضعم آن قدر وخیم بود که پرستارها بستندم به تخت. و چون تنم در بند بود، ذهنم بال‌وپر گرفت. زیاد خواب می‌دیدم. یکی از آن خواب‌های غریب و واضح هنوز طوری در ذهنم مانده، انگار واقعاً اتفاق افتاده. در این خواب، کارمندم و سه بچه دارم. دو بچه‌ی بزرگم دخترند و کوچکی پسر. ناهاری را که زنم برایم بسته‌بندی کرده برمی‌دارم و راه می‌افتم سمت محل کارم که جایی است شبیه یک ساختمان دولتی. کسالت دلچسپ زندگی باثباتی که همه چیزش معلوم است. حتی یک‌بار هم در زندگی چنین حسی نداشته‌ام. ناهارم را که با همکارانم می‌خورم، کمی بیلیارد بازی می‌کنم و به دفتر که برمی‌گردم یکی از خانم‌های همکارم می‌گوید همسرم زنگ زده. زنم پشت تلفن جیغ می‌کشد «عزیزم، عزیزم، عزیزم...» و تلفن درست وقتی می‌گوید «تورو خدا نجاتم بده!» قطع می‌شود. همان حین باعجله به خانه می‌روم، سعی می‌کنم حرف بزنام اما نمی‌توانم. در را که باز می‌کنم، زن و سه بچه‌ام را می‌بینم که به‌ردیف دراز کشیده‌اند. همان لحظه پلیس شتابان وارد می‌شود و به‌ام دست‌بند می‌زند. می‌گویم «چی شده؟ با سر اوادم خونه که خودم رو تحویل شما بدم؟»

بعد از این‌که این حال هذیانی می‌گذرد، هر بار که یاد این خواب می‌افتم احساس عجز می‌کنم. ولی مگر چی از دست داده بودم؟ طعم گذرای زندگی معمولی‌ای که از آن دور مانده بودم؟ زن و بچه‌هایم؟ غصه خوردن بابت چیزی که هرگز نداشته‌ام معنی ندارد. احتمالاً فقط خیالات بعد از داروهای بی‌هوشی بوده. خوب نکند معنیش این باشد که مغز من نمی‌تواند فرق این‌ها را بفهمد؟ با این حال، آرامشم در لحظه‌ای که آن پلیس خیالی دست‌بندم می‌زند چیزی است که باید حسابی رفت توی بحرش. حسش باید مثل حس کسی باشد که بعد از سفری طولانی، که طی آن هر چه را جهان در چنته دارد به چشم دیده، به خانه‌ی قدیمی درب‌وداغانش برمی‌گردد. من به جهان غذاهای بسته‌بندی و ادارات تعلق ندارم. جهان من، جهان خون و دست‌بندهاست.

کارهای زیادی نیست که خوب بلدشان باشم. فقط توی یک کار رودست ندارم، منتها از آن کارهایی است که نمی‌شود لاف‌شان را زد. به آن همه آدمی فکر کنید که پای‌شان لب‌گور است و پُر چیزی را می‌دهند که هیچ‌وقت نمی‌توانند حرفش را با دیگران بزنند.

چیزی کنایه‌آمیزتر از این هست که آدم یادش برود قرص‌هایی را بخورد که لازم‌شان دارد تا روند اُفتِ مهارت‌های شناختی‌اش گُند شود؟ روی تقویم نقطه‌هایی می‌گذارم تا یادم بیفتد قرص‌هایم را بخورم، ولی گاهی معنی این نقطه‌ها یادم می‌رود و همان‌طور مات‌ومبھوت جلو تقویم می‌ایستم. یاد جوک بی‌مزه‌ای می‌افتم که خیلی وقت پیش شنیدم. برق یکهو می‌رود و پدری به پسرش می‌گوید برود شمع بیاورد. پسر می‌گوید «بابا، خیلی تاریکه. هیچ‌جوره نمی‌تونم شمع‌ها رو پیدا کنم». پدرش می‌گوید «احمق جان، خب چراغ رو روشن کن و بگرد دنبال‌شون». رابطه‌ام با داروهایم یک چیزی تو همین مایه‌هاست: برای خوردن قرص‌هایم به حافظه‌ای درست‌ودرمان احتیاج دارم، منتها چون چنین چیزی ندارم، خوردن‌شان یادم می‌رود.

مردم دل‌شان می‌خواهد از کار شیطان سر در بیاورند. چه هوس بیهوده‌ای! شیطان مثل رنگین‌کمان است. با همان سرعتی که نزدیکش می‌شوید، ازتان دور می‌شود. شیطان، شیطان است چون از کارش سر در نمی‌آورد. مگر در اروپای قرون وسطی امردبازی و هم‌جنس‌خواهی گناه نبود؟

آهنگسازها احتمالاً قطعات موسیقی‌شان را بعد از مرگ‌شان به جا می‌گذارند تا بقیه بتوانند در آینده‌ی دور دوباره بنوازندشان. وقتی موتیفی موسیقایی به ذهن آهنگسازی می‌رسد، لابد توی سرش آتش‌بازی به پا می‌شود. در چنین موقعیتی برایش ساده نخواهد بود که کاغذی بجوَرَد تا نُت‌ها را رویش بنویسد. آرامش حین نوشتن دقیقِ نت‌های آتشین و پُرشور و شور یک‌هوا خنده‌دار است. ولی در جهان درون هر هنرمندی یک جا برای کارمندی سرکوب‌شده هست. به گمان من حضورش ضروری است. این‌طوری است که آهنگ و آهنگساز نسل به نسل منتقل می‌شوند. بعضی آهنگسازها احتمالاً هیچ نتی از خودشان باقی نمی‌گذارند. به همین ترتیب، احتمالاً اساتید هنرهای رزمیِ قدرقدرتی هم هستند که از فنون‌شان فقط برای

محافظت از خودشان استفاده می‌کنند و بدون یاد دادن رمزورشان دار فانی را وداع بگویند. و شعرهایی که من با خون قربانی‌هایم نوشتم، شعرهایی که مأموران پزشکی قانونی نام‌شان را صحنه‌ی جرم می‌گذارند، در کمدهای کلانتری خاک می‌خورند.

من مدام به خاطرات آینده فکر می‌کنم، چون آینده درست همان چیزی است که سخت در تلاشم از یادم نرود. با فراموش کردن گذشته‌ای که در آن آدم‌ها را می‌گشتم مشکلی ندارم. دهه‌ها بود دور آدم‌گشی را خط کشیده بودم. پس این اتفاق خوبی است. ولی نمی‌شود آینده‌ام را هم فراموش کنم – مثلاً همین نقشه‌ام را. نقشه: گشتن پاک جوتائه. اگر همچین آینده‌ای را فراموش کنم، اون – هی را به طرز فجیعی می‌گشود. اما مغز آلزایمرزده‌ام دارد برعکس عمل می‌کند: خاطرات قدیمی‌ترم را تروتازتر نگه می‌دارد، و لجبازانه از زیر بار ثبت و ضبط آینده شانه خالی می‌کند. باین حال، وقتی به‌اش فکر می‌کنم می‌بینم بدون آینده گذشته هم احتمالاً معنایی نداشته باشد.

ماجرای اُدیسه هم همین است. اُدیسه همان اوایل سفرش به جزیره‌ی لوتوفاگ‌ها می‌رسد. بعد خوردن میوه‌ی درخت لوتوس، که محلی‌ها مهمان‌نوازانه تعارفش می‌کنند، یادش می‌رود که باید به خانه برگردد. نه فقط خود اُدیسه، بلکه همه‌ی همراهانش فراموش‌شان می‌شود. شهر محل زندگی آدم مال گذشته است، اما برنامه‌ی برگشت به خانه به آینده تعلق دارد. اُدیسه حتی بعدتر هم با مسئله‌ی فراموشی درگیر می‌ماند. او از آواز سیرن می‌گریزد و چندان در دام کالوپسویی گرفتار نمی‌ماند که می‌کوشد او را تا ابد پیش خود نگه دارد. سیرن و کالوپسو نقشه داشتند که اُدیسه آینده را فراموش کند و در زمان حال گیر بیفتد، اما اُدیسه مقاومت می‌کند و هدفش می‌شود بازگشت به خانه، چون می‌فهمد زندگی صرف در زمان حال یعنی تنزل به زندگی حیوانی. نمی‌شود به کسی که همه‌ی خاطراتش را از دست داده گفت انسان. زمان حال فقط نقطه‌ی اتصال گذشته به آینده است و به‌تنهایی بی‌معنی است. فرق آدمی با آلزایمر پیشرفته و یک حیوان چیست؟ هیچ. هر دو غذا می‌خورند، قضای حاجت می‌کنند، می‌خندند و گریه می‌کنند، سرانجام هم می‌میرند. اُدیسه زیر بار این‌ها نرفت. چه‌طور؟ با به یاد آوردن آینده و کوتاه نیامدن از نقشه‌هایش برای شتافتن به سوی گذشته. نقشه‌ی من برای گشتن پاک جوتائه هم به معنایی یک جور بازگشت به خانه است. شاید تلاشم برای بازگشت به جهانی که ترکش کرده‌ام – به دوران قتل‌های زنجیره‌ای – تلاشی بود برای بازیابی آن کسی که روزگاری بودم. بدین ترتیب آینده‌ام به گذشته‌ام وصل می‌شود.

اُدیسه همسری داشت که با دلواپسی به انتظارش نشسته بود. کی در گذشته‌ی تاریکم منتظر من بود؟ آن‌هایی که با دستان من مُردند؟ آن جنازه‌هایی که زیر درختان خیزران من آرمیده بودند و با هر وزش باد شبانگاهی به هیاهو می‌افتادند؟

یا کس دیگری بود که از یاد برده بودم؟

کاملاً مطمئنم که دکتر موقع عمل مغزم چیزی آن تو کار گذاشته. شنیده‌ام یک کامپیوتر این شکلی هست؛ کامپیوتری که با فشار یک دکمه همه‌ی سوابق را پاک می‌کند و بعد خودش را از بین می‌برد.

اون - هی باز نیامد خانه. تا حالا چند روز شده؟ نمی‌دانم. پاک هنوز گیرش نینداخته، انداخته؟ تلفنش را هم جواب نمی‌دهد. وقت عمل است، اما هی یادم می‌رود. باید سریع‌تر دست‌به‌کار شوم.

خوابم نمی‌برد، برای همین رفتم بیرون و آسمان شب را تماشا کردم که از نور ستاره‌ها درخشان بود. در زندگی بعدی‌ام دلم می‌خواهد ستاره‌شناس یا نگهبان فانوس دریایی باشم. به گذشته که نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم سخت‌ترین بخش زندگی سروکله زدن با آدم‌هاست.

همه‌ی مقدمات را فراهم کرده‌ام. فقط مانده وارد صحنه شوم. صدتا شنا می‌روم. عضله‌هایم قرص و محکم‌اند.

در خواب پدرم را می‌بینم که دارد لخت به حمام عمومی می‌رود. می‌پرسم «پدر برای چی داری لخت می‌ری حموم؟» جواب می‌دهد «به‌هرحال که باید لباسم رو دربیارم. خب از همون اول لخت تا اون‌جا می‌رم.» در حرفش نکته‌ای نهفته بود. اما باز هم یک جای کار می‌لنگید، برای همین می‌پرسم «خب، پس چرا بقیه با لباس تا حموم می‌رن؟» می‌گوید «خب، تو که می‌دونی ما با بقیه فرق داریم.»

صبح که بیدار شدم حس کردم کل تنم مثل چوب خشک شده. صبحانه خوردم و نرمشی کردم. معلوم شد سوزش دست‌ها و پاها به خاطر خراش‌هایی سطحی است، برای همین در قفسه‌ی داروها دنبال پماد گشتم. زمین زیر پایم از شن و ماسه خش‌خش می‌کرد. دیشب اتفاقی افتاده بود؟ هیچ چیز یادم نمی‌آمد. ضبط‌صوتم را که روشن کردم چیز تازه‌ای تویش نبود. قطعاً دیشب جایی رفته بودم که حالا پاک از یادم رفته بود. لابد توی خواب راه رفته بودم. مانده بودم که آیا شبم

به خلاص شدن از شرّ پاک گذشته بود؟

دیروز توی دفتر یادداشت‌م نوشته بودم «همه‌ی مقدمات را فراهم کرده‌ام. فقط مانده وارد صحنه شوم. صدا شنای می‌روم. عضله‌هایم قرص و محکم‌اند.»

توی تلویزیون حرفی نزدند. اخبار چیزی راجع به قتل نگفت. فقط گزارش هواشناسی بود. تابستان امسال بدجور گرم خواهد بود. یک مشت کثافت. آن‌ها ماه مه یا ژوئن هر سال همین خبر را می‌دهند، «تابستان امسال بدجور گرم خواهد بود.» شگردشان است برای فروختن بیش‌تر دستگاه‌های تهویه‌ی هوا. اوایل زمستان از ویدیو خبری دیگری استفاده می‌کنند، «زمستان امسال بدجور سرد خواهد بود.» اگر همه‌ی این خبرها راست بود، تا حالا کره‌ی زمین باید یا سونا می‌شد یا فریزر.

همه‌ی روز اخبار تماشا می‌کنم. لابد هنوز جنازه‌ی پاک را پیدا نکرده‌اند. برایم خطرناک خواهد بود که توی ناحیه بچرخم، در نتیجه سرجایم می‌مانم. اصلاً مگر جنازه‌ای وجود دارد؟ خاکِ خشکِ روی دست‌هایم به این فکر می‌اندازد که جایی دفنش کرده‌ام، اما درمانده‌ام چون نمی‌توانم به خاطر بیاورم. اگر جنازه‌اش را پیدا کنند، واکنش اون - هی چه خواهد بود؟ بعدش چه کار می‌کند؟ سال‌ها بعد می‌فهمد که چه مشقتی به خاطرش کشیدم؟ پلیس چی؟ آیا می‌فهمند پاک همان قاتل زنجیره‌ای بود که تمام محله را انداخته بود تو چاه ترس؟ شاید امید بستن به این یکی دیگر خیلی زیاده‌روی باشد.

دوش گرفتم. سرتاپایم را شستم، بعد لباس‌های تنم را آتش زدم. کل خانه را جارو کشیدم و هر چه را توی کیسه‌ی جاروبرقی بود سوزاندم. بعد توی کیسه وایتکس ریختم، و دست‌آخر شستم و خشکش کردم. بعد از خودم پرسیدم چرا خودم را به زحمت انداختم؟ به‌هرحال که همه‌اش از خاطرم می‌رود. اگر دستگیرم کنند، مگر دست‌آخر از همان سلول زندانی سر درمی‌آورم که فقط در رؤیاهایم دیده‌ام؟ چه چیز رفتن از جهان گیج‌وویج خاک به جهان آهنی، که به چارچوب‌های مربعی صلب تقسیم می‌شد، آن قدر بد بود؟

امروز تمام مدت به کنسرتو پیانو شماره‌ی پنج بتهوون گوش دادم.
(امپراتور)

این را مدتی پیش در روزنامه خواندم: بیمار سرطانی روبه‌مرگی از کارکنان بیمارستان می‌خواهد پلیس خبر کنند. بعد به قتلی اعتراف می‌کند که ده سال پیش مرتکب شده بود. او شریک کاری‌اش را ربوده و گشته بود. پلیس بقایای طرف را مدفون در کوهی کم‌ارتفاع کشف می‌کند. به بیمارستان که برمی‌گردند، می‌بینند قاتل در کما و نزدیک مرگ است. او مجبور بود احساس گناه را ورای درد جسمانی‌اش طاقت بیاورد، در نتیجه مردم بخشیدندش. لابد همه خیال کرده بودند دارد تقاص گناهانش را پس

می‌دهد. آیا من هم بخشیده می‌شوم؟ آن‌ها به قاتلی زنجیره‌ای چه می‌گویند که بی‌درد به فراموشی خزیده و حتی خودش را هم فراموش کرده بود؟

امروز حواسم جمع جمع است، یعنی جدی جدی به زوال عقل مبتلایم؟

چرا اون - هی برمی‌گردد؟ تلفنش را هم جواب نمی‌دهد. یعنی بو برده من کی هستم؟ نه، امکان ندارد.

توی جنگل خیزران قدم زدم. جوانه‌های خیزران داشتند به سرعت قد می‌کشیدند. چیزی مربوط به جوانه‌های سرسبز مدام توی سرم وول می‌خورد و ناپدید می‌شد. به آسمان نگاه کردم. برگ‌های خیزران توی باد خش‌خش می‌کردند. احساس می‌کردم آرام‌ترم، آسوده‌ام. نمی‌دانستم آن‌جا جنگل خیزران کیست، اما از آن خوشم می‌آمد. کل روستا را پیاده گز کردم. چیزی بود که باید پیدایش می‌کردم، اما چی؟ یادم نمی‌آمد. دفترچه‌ی خاطراتم را باز کردم و چیزی خواندم که درباره‌ی پاک جوتائه و جیش نوشته بودم، درباره‌ی این‌که آن حرام‌زاده چند وقت به چند وقت پیدایش می‌شد و زیر نظرم می‌گرفت. یک‌بار دیگر توی روستا قدم زدم. هیچ نشانی از پاک و جیش نبود. شک ندارم که خودم گشته‌امش. مفتخرم که از پس آن حرام‌زاده‌ی جوان برآمده‌ام، اما احساس بیهودگی هم دارم چون هیچ چیز یادم نمی‌آید. من از آن‌ها نیستم که یادگاری جمع می‌کنند - همیشه به حافظه‌ام اعتماد کرده‌ام که ریزبه‌ریز اتفاقات را ثبت کند. راستش اگر نتوانم به خاطر بیاورم، فایده‌ی نگه داشتن انگشتر یا کش سر قربانی چیست؟ یادم که نمی‌آید آن‌ها از کجا آمده‌اند.

نشستم توی ایوان پشتی و به گرگ‌ومیشی چشم دوختم که بر همه‌ی روستا سایه می‌افکند. یعنی زندگی هم این‌طوری به پایان می‌رسد؟

سگ‌های ولگرد معروف‌اند به چاله کردن زیر دروازه‌ها و سینه‌خیز وارد شدن به ملک مردم. حتی سگ‌های خانگی هم وقتی از خیابان سر درمی‌آورند، رفتارشان درجا شبیه گرگ‌ها می‌شود. روبه‌ماه زوزه می‌کشند، چاله می‌کنند و به قواعد اجتماعی تازه عادت می‌کنند. حتی تولیدمثل هم سلسله‌مراتب دارد: فقط سرکرده‌ی ماده است که می‌تواند بچه بیاورد. اگر بزند و شکم یکی از ماده‌های پست‌تر بالا بیاید، بقیه به‌اش حمله می‌کنند و می‌کشندش. سگ دورگه‌ی زردرنگی که چند روزی است حیاط من را

می‌گند، چیزی به دهان گرفته و این اطراف پرسه می‌زند. این سگ دورگه از غیب آمده. این بار برایم چی آورده؟ با چوب آن قدر چخش می‌کنم تا کز می‌کند و می‌گریزد. با چوب آن چیز پریده‌رنگِ خاک‌آلود را برمی‌گردانم. دست یک دختر.

یا پاک جوتائه هنوز زنده است یا من کس دیگری را عوضی گُشته‌ام. یکی از این دو حالت است.

اون - هی هنوز تلفنش را جواب نمی‌دهد.

بیمار آلزایمری مثل مسافری است که تاریخ‌ها را قاتی می‌کند و یک روز جلوتر به فرودگاه می‌رود. تا به پیشخان پرواز برسد، از خودش مطمئنِ مطمئن است. با خیال راحت گذرنامه و بلیتش را روی پیشخان می‌گذارد. متصدی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «بخشید ولی یه روز زودتر اومده‌ید.» منتها مسافر شک ندارد متصدی اشتباه می‌کند.

می‌گوید «می‌شه فهرست‌تون رو یه دور دیگه نگاه کنید.» یکی دیگر از کارکنان می‌آید و به مشتری می‌گوید تاریخ‌ها را قاتی کرده. آن موقع است که طرف می‌پذیرد اشتباه کرده و پس می‌نشیند. روز بعد که می‌رود جلو پیشخان و بلیتش را نشان می‌دهد، متصدی دیگری همان جمله را به او می‌گوید «شما یه روز زودتر اومده‌ید.»

این ماجرا هر روز اتفاق می‌افتد. کار به جایی می‌رسد که تا ابد سرگردان فرودگاه می‌شود و نمی‌تواند به‌موقع برسد. او در زمان حال گیر نیفتاده، بلکه در فضایی دست‌وپا می‌زند که نه گذشته است، نه حال، نه آینده. هیچ‌کس او را نمی‌فهمد. تنهایی و ترسش که شدت می‌گیرد به آدمی تبدیل می‌شود که هیچ کاری نمی‌کند. نه. به آدمی تبدیل می‌شود که نمی‌تواند هیچ کاری کند.

مثل احمق‌ها نشسته بودم توی ماشینم که کنار جدول پارک بود. نمی‌دانستم چرا آن‌جا هستم. ماشین گشت پلیس پشت‌سرم توقف کرد، بعد مأمور جوانی به شیشه‌ام زد. شناختمش.

پرسید «آقا، این‌جا چی کار دارید؟»

«خودم هم نمی‌دونم.»

«کجا زندگی می‌کنید، آقا؟»

مدارک ماشینم را یکی یکی درآوردم و نشانش دادم.

«اگه می شه، گواهینامه تون رو هم نشون بدید.»

همان کاری را کردم که ازم خواست. مأمور پلیس صاف توی چشم هایم زل زد و پرسید «چی این موقع شب شما رو کشونده این جا؟»

«گفتم که، نمی دونم.»

«لطفاً دنبال من بیاید. رانندگی که بلدید، مگه نه؟»

مه شکن ها را روشن کردم و تا روستا دنبال ماشینش رفتم. تازه وقتی به خانه رسیدم یادم افتاد که داشتم می رفتم خانه ی پاک، دنبال اون - هی. تشنه ام بود، برای همین در یخچال را باز کردم. چشمم افتاد به دست یک آدم توی کیسه ای پلاستیکی.

یعنی راستی راستی دست اون - هی بود؟ خدایا، نمی دانم چرا این فکر دست از سرم برمی دارد که این دست اون - هی است. تازه، چرا برای من فرستاده اند؟ چون پاک زنده است، با وقاحت دست را برایم فرستاده. آن حرام زاده دارد بازی ام می دهد، اما من حتی نمی توانم تا خانه اش بروم. نه، حتی اگر پایم به خانه اش هم برسد، از پس او برمی آیم. تمام تنم از خشم می لرزد، چون می دانم چاره ای برایم نمانده جز این که گُفری اش کنم.

کل اتاق را زیرورو کردم تا کارت کارآگاه آن را پیدا کنم و به او زنگ بزنم. حالا که هیچ چیز نداشتم از دست بدهم، هیچ چیز هم مرا نمی ترساند. ولی هر چه قدر گشتم، نتوانستم کارتش را پیدا کنم. مجبور شدم با ۱۱۲ تماس بگیرم و بگویم «دخترم رو گُشته اند و فکر کنم بدونم قاتلش کیه. می شه سریع خودتون رو برسونید تا فراموشم نشده.»

اُدیپ توی راه بود که یک آن خشم بر او چیره شد و یکی را گُشت. بعد ماجرا فراموشش شد. بار اولی که این را خواندم، حیرت کردم که توانسته بود چنین چیزی را فراموش کند.

وقتی بیماری همه گیری شهر تبای را درمی نورد، اُدیپ شهریار دستور می دهد مجرمی که به خدایان توهین کرده دستگیر شود. اما هنوز روز به انتها نرسیده که می فهمد این مجرم خودِ اوست. در این لحظه احساس شرم می کند یا گناه؟ احتمالاً شرم برای هم بستری با مادرش و گناه برای گُشتن پدرش.

اگر اُدیپ به آینه نگاه کند، من را می بیند که آن جا ایستاده ام. ما درست شبیه هم ایم اما تصویر چرخیده. با آن که هر دوی ما قاتل ایم، او متوجه نیست کسی را که گُشته پدرش بوده و حتی در خاطرش نمانده که آدم گُشته. بعدتر از این هاست که کم کم متوجه می شود چه کاری کرده و چشم های خودش را از حدقه درمی آورد.

از همان اولش، می دانستم که بنا دارم پدرم را بگُشم، می دانستم که او را می گُشم. بعدش هیچ وقت فراموشم نشد. باقی قتل ها صرفاً تکرار اولین شان بود. هربار دستم به خون آلوده می شد، سایه ی قتل اول را حس می کردم. اما در آخرین پرده ی عمرم

همه‌ی کارهای پلیدم را از یاد خواهم برد. در نتیجه، به کسی تبدیل می‌شوم که نیازی ندارد – توانش را ندارد – خودش را ببخشد. درحالی‌که اُدیپ کور در پیری روشن‌بین و دانا می‌شود، من بچه می‌شوم. هیئتی شبیح‌مانند خواهم بود که نمی‌شود او را مقصر کاری دانست.

اُدیپ از جهالت به فراموشی و از فراموشی به ویرانی پیش رفت. من درست برعکس اویم. از ویرانی به فراموشی، از فراموشی به جهالت، جهالت محض، می‌روم.

کارآگاه‌های لباس‌شخصی در ورودی را زدند. لباس پوشیدم و در را به روی‌شان باز کردم. پشت‌سر کارآگاه‌ها پلیس‌های لباس‌فرم‌پوش ایستاده بودند.

پرسیدم «به خاطر تماسم با ۱۱۲ اومده‌ید؟»

«بله. شما کیم بیونگ‌سو هستید؟»

«بله، درسته.»

کیسه‌ی پلاستیکی دست را به‌شان دادم.

یکی‌شان پرسید «پس سگه این دست رو توی دهنش گرفته بود؟»

«درسته.»

«می‌شه خونه رو بگردیم؟»

«احتیاجی به گشتن این‌جا نیست. باید مجرم رو دستگیر کنید.»

«مجرم کیه؟ شما می‌شناسیدش؟»

«همون پاک جوتائه‌ی حروم‌زاده. توی کار خریدوفروش املاکه و توی ناحیه

می‌چرخه...»

کارآگاه‌ها نیش‌خند زدند. مردی پشت پلیس‌ها ایستاده بود که یکهو آمد جلو.

گفت «منظورت منم؟»

پاک بود. همراه آن‌ها بود. پاهایم سُل شد، چشم‌هایم سرتاپای‌شان را برانداز کرد.

یعنی دست‌شان با هم توی یک کاسه بود؟ انگشتم را به سوی پاک نشانه رفتم و داد

زدم «اون حروم‌زاده رو بگیرید!»

پاک خندید. چیز گرمی روی رانم شُرِه کرد. چی بود؟

«پیرمرده شاشید به خودش.» دیگر نتوانستند جلوِ کرکر خنده‌شان را بگیرند.

همان‌طور که می‌لرزیدم، پخشِ ایوان شدم. ژرمن‌شپرد‌ها از دروازه‌ی باز داخل شدند.

کارآگاه میان‌سالی که کُتی چرمی تنش بود گفت «حکم بازرسی رو نشونش بدید،

گرچه معلوم نیست حالیش بشه چیه.»

همین که دستورش را داد، مأموری جوان‌تر یک ورق کاغذ را دراز کرد سمتم.

«حکم رو دیدید. حالا تفتیش رو شروع می‌کنیم.»

یکی از سگ‌ها، که کنجی از حیاط را بو کشید، سه‌بار واقعی تندوتیز کرد. یکی از

پلیس‌های لباس‌فرم‌پوش افتاد به بیل زدنِ زمین.

«آخ، این جاست.»

«ولی یه چیزی درست نیست.»

با یک نگاه می‌شد فهمید که بقایای جنازه‌ی یک بچه است. اسکلتی سفیدرنگ که قشنگ معلوم بود سال‌ها پیش دفن شده. پلیس‌ها بین خودشان شروع می‌کنند به حرف زدن. محلی‌ها دارند آن بیرون، پشت دروازه، جمع می‌شوند. مأمورها نوار خطر می‌کشند. به نظر یا مضطرب‌اند یا هیجان‌زده، نمی‌دانم کدام. من همیشه در تشخیص قیافه‌ی آدم‌ها گُند بوده‌ام. و آن کودک کی بود؟ دارند می‌گویند سال‌ها پیش دفن شده، ولی چرا من چیزی یادم نمی‌آید؟ چرا پاک با پلیس است؟

پشت میله‌های زندانم. پلیس مرتب می‌آید سراغم. مدام از «دیروز» حرف می‌زنند، ولی من هیچ خاطره‌ای از «دیروز» ندارم. هربار بازجویی مثل بار اول است، برای همین همیشه از اول شروع می‌کنم. می‌گویم چند نفر را گُشته‌ام و هیچ‌وقت هم دستگیر نشده‌ام؛ این که چه شعرهایی گفته‌ام و این که چرا معلم شعرم را نکُشتم؛ از نیچه و هومر و سوفوکل می‌گویم و این که این سه تا چه درک عمیقی از زندگی و مرگ انسان داشته‌اند.

پلیس‌ها دل‌شان نمی‌خواهد هیچ‌کدام این‌ها را بشنوند. به نظر به گذشته‌ی پُرافتخار یا فلسفه‌ام علاقه‌ای ندارند. به باور آن‌ها من اون - هی را گُشته‌ام، و فقط روی آن متمرکزند. به‌شان می‌گویم احتمالاً پاک جوتائه او را گُشته. می‌گویم او مرتب اون - هی را می‌دید. می‌گویم از وقتی با او تصادف کردم و خونی را دیدم که از صندوقش چک‌چک می‌کرد، چشم از من برنداشت.

کارآگاهِ مقابلم نیشش باز می‌شود، می‌خندد و بعد می‌گوید «با این که مأمور پلیسه؟» اعتراض می‌کنم. مگر نمی‌شود مأمور پلیس قاتل هم باشد؟ فوری سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. «معلومه که می‌شه. ولی احتمالاً این‌دفعه، نه.»

دنبال کارآگاه آن می‌گردم. شاید حرفم را باور کند. باز کارآگاه مقابلم سرش را بی‌رحمانه تکان می‌دهد. می‌گوید کارآگاه آن را نمی‌شناسد. سرور یختش را کامل توصیف می‌کنم، مدل حرف زدنش را، و چیزهایی را که درباره‌شان با هم صحبت کردیم. یکی از پلیس‌ها می‌گوید «کسی که مدعیه حافظه‌ی کوتاه‌مدت نداره، چه‌طور این کارآگاه آن رو ان‌قدر واضح یادشه؟»

حق با اوست، ولی چرا این‌قدر عصبانی‌ام؟

حس می‌کنم از جهانی موازی سر درآورده‌ام. این جا پاک جوتائه پلیس است، کارآگاه آن وجود ندارد، و من شده‌ام قاتل اون - هی.

کارآگاه‌های پلیس دوباره می‌آیند سراغم. یکی‌شان باز می‌پرسد «واسه‌ی چی کیم اون - هی رو گُشتی؟»

«پاک جوتائه دختر من رو گُشته.»

انگار اصلاً آن‌جا نباشم، کارآگاه میان‌سال رو به جوان‌تره خم می‌شود و می‌گوید «فایده‌ی سؤال کردن از اون چیه؟»

«به‌هرحال باید گزارش بنویسیم. این تنها کاریه که ازمون برمی‌آد.»

کارآگاه جوان‌تر می‌گوید به قدر کافی شنیده و رو به من می‌گوید «ببین کیم. اون - هی دختر تو نیست. پرستارته، کسی که به آدم‌های پیر مبتلا به زوال عقل کمک می‌کنه.»

می‌دانم پرستار یعنی چه. کارآگاه میان‌سال جلو کارآگاه جوان‌تر را می‌گیرد که هی دارد عصبانی‌تر می‌شود و می‌گوید «فشارت می‌ره بالا بی‌خیالش شو. هر چه بگی توفیر نمی‌کنه.»

مَنگی همه‌ی جانم را گرفته.

خبرم را توی روزنامه دیدم. آن تکه را پاره کردم و نگهش داشتم. خانواده‌ی کیم اون - هی گزارش گم شدنش را وقتی به پلیس داد که چهار روز بود سرِ کار نمی‌رفت و تلفنش را جواب نمی‌داد. به گفته‌ی آن‌ها به‌ندرت پیش می‌آمد که اون - هی از سرِ کار غیبت کند. پلیس در تلاش برای یافتن کیم بر کار او به عنوان پرستار بیماران مبتلا به زوال عقل متمرکز شد. آن‌ها فهرست بیمارهایش را بررسی کردند و بعد از روشن شدن این‌که کیم بیونگ‌سو هفتادساله مظنونی بالقوه است، حکم بازرسی گرفتند. پلیس حین تجسس ملکِ او جنازه‌ی مثله‌شده‌ی اون - هی را پیدا کرد. نه فقط جنازه‌ی اون - هی، بلکه اسکلت کودکی هم کشف شد. با توجه به وضعیت اسکلت فرضیه‌ی پلیس این است که کودک را سال‌ها پیش مخفیانه دفن کرده‌اند. تحقیقات بر روی قتل کودک تا تأیید نتایج تشخیص هویت پزشکی قانونی ادامه می‌یابد. کیم بیونگ‌سو، مظنون پرونده، هیچ سابقه‌ی کیفری‌ای ندارد و گفته می‌شود به آلزایمر حاد مبتلاست. توجه‌ها به این‌که آیا اعلام جرم و پیگرد کیفری او ادامه خواهد یافت یا نه رو به افزایش است.

تلویزیون مرتب نشانم می‌دهد. هیچ‌کس باورش نمی‌شود اون - هی دخترم است. چون همه دارند این را می‌گویند، مانده‌ام شاید منم که دارم اشتباه می‌کنم. آن‌ها می‌گویند اون - هی پرستاری متعهد بود که فداکارانه به بیماران مبتلا به زوال عقلی بی‌سرپرست کمک می‌کرد. صحنه‌ای از همکارانش، که در مراسم خاکسپاری‌اش

گریه می‌کردند، یک‌سره پخش می‌شود. با چنان اندوهی هق‌هق می‌کنند که حتی خودم هم کم‌وبیش باورم شده او دخترم نبود، بلکه یک پرستار حرفه‌ای واقعی بوده. پلیس دارد دوروبر خانه‌ام را زیرورو می‌کند. کلمه‌هایی مثل «آزمایش ژنتیکی» و «هیولا» ورد زبان‌شان است.

کارآگاه را صدا کردم و به او گفتم دست از کندن حیاط بردارند و عوضش بروند سراغ جنگل خیزران. کارآگاه با حالی پریشان بیرون رفت. از آن لحظه، سروکله‌ی جنگل خیزران هم در تلویزیون پیدا شد. جنگل خیزران من که برگ‌های درخشانش همیشه توی گوشم آواز می‌خواندند.

کیسه‌های ضدآب پُر از اسکلت را که یک‌به‌یک از کوه پایین می‌فرستادند، یکی از محلی‌ها روبه‌دوربین گفت «چیزی که این جاست... یه... قبرستونه، قبرستون.»

چیزهایی نامفهوم بی‌پایان ادامه دارند. اتفاقات مشابه در موقعیت‌های مشابه مدام خودشان را تکرار می‌کنند، و من گیج گیجم. دیگر نمی‌توانم هیچ‌چیز را به خاطر بیاورم. این‌جا نه قلم دارم نه ضبط‌صوت. فکر کنم این‌ها را ازم گرفته‌اند. فقط توانسته‌ام یک تکه‌گچ گیر بیاورم و روزها را روی دیوار علامت بزنم. گاهی فکر می‌کنم برای چی خودم را به زحمت می‌اندازم. همه‌چیز خیلی درهم‌برهم است.

کشان‌کشان بردندم به بازسازی صحنه‌ی جرم، اما من هیچ کاری نکردم. یعنی نتوانستم هیچ کاری کنم. چه‌طور می‌توانستم صحنه‌ای را بازسازی کنم که در خاطرم نبود؟ یکی از محلی‌ها بطری‌ای به سمتم پرت کرد و گفت از حیوان کم‌ترم. بطری به پیشانی‌ام خورد. دردم گرفت.

پاک آمد پیشم. هربار می‌بینمش خیلی گیج می‌شوم. گفت راست است که مدتی تعقیب می‌کرده. گفت شک کرده من به قتل‌های متعدد منطقه خط‌وربطی داشته باشم. تا نشست روان‌شناسی هم از پیاش آمد و کنارش نشست. شبیه همان مردی بود که توی تلویزیون از سازوکار روان قاتل زنجیره‌ای می‌گفت، ولی شاید هم او نیست.

پاک پرسید «اون دفعه‌ای که با دانشجویهای دانشکده‌ی پلیس به دیدنت اومدیم خاطرت هست؟»

«اون کارآگاه آن بود.»

«کارآگاه آنی وجود نداره. من بودم که دانشجویها رو آوردم.»

حرفش را محکم رد کردم. پاک به روان‌شناس نگاهی انداخت. حواسم به لبخندی بود که بین‌شان ردوبدل شد.

گفتم «حقیقت نداره. تو با اون - هی اومدی. گفتمی می‌خوای باهاش ازدواج کنی.»
«بله من کیم اون - هی رو دیدم. چون مدام خونه‌ی تو بود، چندتا سؤال هم ازش کردم.»

«ولی مگه من به ماشین تو نزدَم؟ به جیپت. این رو چی می‌گی؟»
«همچین اتفاقی ممکن نیست افتاده باشه. من هیوندا دارم.»
«می‌خوای بگی شکار نمی‌ری؟»
«نه.»

هر چه بیشتر حرف می‌زدیم، بیش‌تر گیج می‌شدم. سرآخر پرسیدم «قتل‌ها متوقف شده؟»

«خیلی زوده که بگیم. باید منتظر باشیم و ببینیم.»
روان‌شناس و پاک لب‌خندی بی‌معنی ردوبدل کردند، بعد از اتاق رفتند بیرون و تنهایم گذاشتند.

بعضی روزها هشیارم و باقی روزها احساس مَنگی می‌کنم.

کارآگاه می‌پرسد «حس می‌کنی باهات بدرفتاری می‌شه؟»
سرم را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم.
«به نظرت اشتباهی متهم شده‌ای؟»
این یکی به خنده‌ام انداخت. کارآگاه داشت دست‌کم می‌گرفت. هیچ چیز این‌قدر به‌ام بر نمی‌خورد. اگر به‌موقع دستگیرم کرده بودند، وضعم به‌مراتب بغرنج‌تر می‌شد. اگر در رژیم پارک چونگ - هی بود، احتمالاً درجا اعدامم می‌کردند یا من را می‌نشانند روی صندلی الکتریکی.
من مادر اون - هی را گُشتم. اول پدر اون - هی را در خانه‌شان گُشتم، بعد مادرش را وقتی از سرِ کار بیرون می‌آمد دزدیدم و گُشتمش. اون - هی مهدکودک بود، بنابراین قسر دررفت. هنوز همه‌ی آن صحنه‌ها روشنِ روشن جلو چشمم‌اند. اما از مرگ خودِ اون - هی چیزی خاطرم نیست، گرچه انگار پلیس ابزاری را پیدا کرده که باهاش او را گُشته و دفن کردم. لابد یک چیزهایی را جا گذاشته‌ام. اثر انگشت‌هایم سرتاسر این آلت قتاله بود.
وقتی پلیس تصمیم بگیرد گِیرت بیندازد، دیگر از هیچ کاری دریغ نمی‌کند.

یک‌بار ماجرای هنرمندی را شنیدم که آن‌قدر نقاشی کشیده بود که دیگر نمی‌توانست تشخیص بدهد تقلبی هم بین‌شان هست یا نه. او موقع شکایت از جعل یکی از کارهایش گفته بود «شبیهِ یکی از نقاشی‌های خودمه‌ها، منتها یادم نمی‌آد من کشیده باشمش.»

نقاش دست آخر پرونده را باخت. حالش را کاملاً می فهمم.

به کارآگاه گفتم «شبيه کارهای خود من، منتها هيچ خاطره‌ای ازش ندارم.»
اصرار کرد تا به خاطر بیاورم و اضافه کرد «چه طور می شه کسی رو گشته باشی اما
یادت نباشه؟»

دستش را گرفتم. پسم نزد. به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم «حالت نیست. من
بیشتر از هر کس ديگه‌ای دلم می‌خواد یادم بیاد چی شده. آقا، من جداً دلم می‌خواد
به یاد بیاوم چون خاطره‌هه برام خیلی عزيزه.»

مردم می‌گویند خاطرات من از اون - هی الکی است. هيچ کس طرف من نیست. حتی
شنیدم یکی توی تلویزیون می‌گفت «اون بعد از این که از شغل دام‌پزشکی بازنشسته
شد، با همسایه‌هایش ارتباط کمی داشت و دور از ديگران تنها زندگی می‌کرد. حتی
یه بار هم ندیدم خونواده‌ش برن دیدنش.»

یک روز از کارآگاه پرسیدم «بینم من سگ داشتم؟ یه سگ دورگه‌ی زردرنگ؟»
«سگ؟ آها، اون سگه. بله، یه سگی بود. همون که چمن‌هات رو می‌گند.»
از دانستن این که سگه واقعاً وجود داشت کمی قوت قلب گرفتم.

«سر سگه چه بلایی اومد؟ بعد از بلایی که سر صاحب‌هاش اومد...»
داد زد «منظورت از صاحب‌هاش چیه؟ فقط تو اون جا بودی. آهای، چه بلایی سر
سگه اومد؟ همون سگ دورگه‌هه؟»

کارآگاه جوانی که کاغذهای او را زیربغل زده بود، گفت «محل‌ها می‌خواستند اون
رو بخورند، چون صاحب نداشت. منتها دهیار پرسیده آدم وقتی سگی رو بخوره که از
گوشت تن انسان تغذیه کرده به چی تبدیل می‌شه؟ واسه‌ی همین بی‌خیالش شدند.
از اون جایی که کسی رو نداشت ازش مراقبت کنه، حدس می‌زنم الآن آواره‌ی خیابون
شده.»

درباره‌ی اون - هی چیزی توی تلویزیون شنیدم، «مرگ اون - هی، زنی که خودش را
فداکارانه وقف کمک به مبتلایان آلزایمر کرده بود، همکارانش را از پای درآورده.»
پس آن همه گفت‌وگویم با او چه؟ همه‌شان را از خودم درآورده بودم؟ امکان ندارد.
تخیل چه طور می‌توانست از آن چه حالا دارم تجربه می‌کنم واقعی‌تر باشد؟

پرسیدم «اسکلت زیاد پیدا کردید؟»

کارآگاه با تکان سر تأیید کرد.

گفتم «خب بذارید یه چیزی ازتون بپرسم. من قدیم‌ها زنی رو گشتم که تو مرکز
اجتماعات محلی کار می‌کرد. همسرش رو هم. می‌تونید بگردید ببینید اون‌ها بچه‌ای

هم داشته‌ند؟»

گفت می‌گردد. مأمورها دیگر با من بدرفتار نیستند. گاهی به نظر می‌آید برایم احترام قایل‌اند. حتی به نظر می‌رسد من را افشاگری باشهامت بدانند.

کارآگاه چند روز بعد آمد و گفت «یه دختر سه‌ساله داشتند، منتها بچه‌هه همراه پدرش گشته شده. با ضربه‌ی یه جسم سنگین.»

کارآگاه لابه‌لای پرونده‌هایش را گشت و نیشش باز شد. «چه تصادف جالبی. اسم بچه‌هه هم اون - هی بوده.»

ناگهان به نظرم می‌آید گیج و سردرگم شده‌ام. نمی‌دانم چرا. فقط حس می‌کنم گیج و سردرگم.

زمان می‌گذرد. دادگاه آغاز می‌شود. آدم‌ها به داخل هجوم می‌آورند. این جا و آن جا می‌برند. مردم باز شتابان داخل می‌شوند. از جایی به جایی دیگر می‌برند. باز به داخل سرازیر می‌شوند. آدم‌ها می‌افتند به سؤال کردن درباره‌ی گذشته‌ام. می‌توانم سؤال‌های‌شان را به نسبت خوب جواب بدهم. یک‌بند از اعمالی که در گذشته مرتکب شده‌ام حرف می‌زنم و ریزه‌ریزش را می‌نویسند. همه چیز جز گشتن پدرم را به‌شان می‌گویم. ازم می‌پرسند «چه‌طور می‌تونی گذشته‌های دور رو ان قدر واضح به خاطر بیاری اما نمی‌تونی جنایاتی رو که به تازگی مرتکب شده‌ای به خاطر بیاری؟ اصلاً معنی نمی‌ده.» و این که شفاف بودنم راجع به گذشته به خاطر مشمول قانون مرور زمان شدنم نیست؟ و به جرایم اخیرتر اعتراف نمی‌کنم چون می‌ترسم زندانی‌ام کنند؟

مردم نمی‌فهمند که من همین حالا هم دارم مجازات می‌شوم. خدا همین حالایش هم تصمیمش را برای مجازات من گرفته. دارم به دامان فراموشی قدم می‌گذارم.

اگر بمیرم، مُرده‌ی متحرک می‌شوم؟ نکند همین حالاش هم هستم؟

مردی که می‌گفت خبرنگار است به دیدنم آمد. گفت دلش می‌خواهد از کار شیطان سر دریاورد.

حرفش آن قدر کلیشه‌ای بود که توجهم را جلب کرد.

گفتم «چرا می‌خوای از کار شیطان سر دربیاری؟»

«باید سر دربیارم تا بتونم ازش دوری کنم.»

گفتم «اگه بتونی بفهمی که دیگه شیطان نیست. همون بچسب به دعا و نیایش تا شیطان سر راهت سبز نشه.»

ناامیدی توی صورتش موج زد.

اضافه کردم «اون چیزی که ترس به دل آدم می اندازه شیطان نیست، زمانه. هیچ کس نمی تونه زمان رو شکست بده.»

یک جایی ام که هم می تواند زندان باشد هم بیمارستان. دیگر نمی توانم فرق شان را بفهمم. شاید بین این دو در رفت و آمدم. انگار یکی دو روزی گذشته، شاید هم یک عمر. نمی شود فهمید. نمی دانم صبح است یا بعد از ظهر. یا اصلاً این دنیا است یا آن دنیا. غریبه هایی می آیند و مدام درباره ی آدم های مختلف سؤال پیچ می کنند. هیچ یک از آن اسامی دیگر توی ذهنم هیچ تصویری را زنده نمی کند. ربط بین اسم چیزها و آدم ها و احساس ها از بین رفته. در کنج کوچکی از این جهان پهناور تنها مانده ام و هرگز نمی توانم از آن بگریزم.

این چند روز شعری مثل یک مشت پشه کنار رودخانه توی سرم می چرخد. شاعرش یک زندانی ژاپنی محکوم به اعدام بود.

باقی ترانه را

من

آن دنیا خواهم شنید،

از این جا.

غریبه ای می نشیند روبه رویم و شروع می کند به صحبت. درشت هیكل است و کمی می ترساندم.

به دقت سؤال پیچ می کند. «داری وانمود می کنی زوال عقل داری که از زندان قسر دربری؟»

می گویم «من زوال عقل ندارم. فقط فراموشکارم، همین.»

«مگه اولش ادعا نکردی زوال عقل داری؟»

«من؟ یادم نمی آد همچین حرفی زده باشم. من آلازایمر ندارم. فقط یه کم خسته ام. نه، کمی نه. جونم داره بالا می آد.»

طرف همان طور که سرش را به این سو و آن سو تکان می داد، چیزی روی کاغذ نوشت. «چرا کیم اون - هی رو گشتی؟ انگیزه ت چی بود؟»

«من؟ کی؟ کی؟»

مدام از چیزهایی حرف می زند که سر در نمی آورم و خستگی ام دارد طاقت فرسا می شود. سرم را می اندازم پایین و می افتم به التماس. می گویم «اگه کار اشتباهی کرده ام خواهش می کنم من رو ببخشید.»

از خواب بیدار شدن سخت است. هیچ نمی‌دانم ساعت چند است، یا اصلاً صبح است یا شب.

سر درمی‌آورم مردم چه می‌گویند.

تازه حالا است که حقیقتاً متوجه معنی بندی از سوترای قلب می‌شوم که حفظش کرده بودم. می‌نشینم روی تخت و مدام برای خودم می‌خوانم:

پس در فنا نه شکلی هست،

نه حسی، نه فکری، نه طریقی،

نه شعوری.

نه چشمی، نه گوشی، نه دماغی، نه زبانی، نه تنی، نه ذهنی.

نه رنگی، نه صدایی، نه بویی، نه طعمی، نه لمسی.

نه ادراک ذهن،

نه ادراک حس.

نه جهلی، نه دانشی،

نه حاصلِ جهلی.

نه هلاکی، نه مرگی،

نه پایانی بر این‌ها.

نه دردی هست و نه دلیل دردی،

یا تسکین درد، نه صراط مستقیمی

که درد سرمنزل اوست.

نه حکمتی که حاصل آری!

که حاصلِ خود همه فناست.

توی آب ولرم شناورم. راحت و آرامش‌بخش است. من کی‌ام؟ این‌جا کجاست؟ نسیمی ملایم در این هیچستان وزان است. به شنا کردن ادامه می‌دهم، اما هر چه دست‌وپا می‌زنم نمی‌توانم بگیرم. این جهان ساکت و ساکن کوچک و کوچک‌تر می‌شود. چنان بی‌اندازه کوچک می‌شود که قدر یک نقطه می‌شود. خرده‌خاکی می‌شود در کهکشان. نه، حتی آن هم ناپدید می‌شود.

نام نامه

ادیپ شهریار

Oedipus Rex

ادیسه

Odyssey

اسکات فیتزجرالد

F. Scott Fitzgerald

اون - هی

Eun-hui

باران بهاری

Spring Rain

پارک این - سو

Park In-soo

پارک چونگ - هی

Park Chung-hee

پاک جوتائه

Pak Jutae

پی جو

The Pager

تجسس صحنه‌ی جرم

CSI: Crime Scene Investigation

جستارهای مونتنی

Montaigne's Essays

جیمی کارتر

Jimmy Carter

چاقو و استخوان‌ها

Knife and Bones

چنین گفت زرتشت

Thus Spoke Zarathustra

چو یونگ - پیل

Cho Yong-pil

حق دارم خودم را بر باد دهم

I Have a Right to Destroy Myself

خاطرات یک آدم‌کش

Memories of Murder

دانشگاه یانسه‌ی سئول

Yonsei University in Seoul

سوترای الماس

Diamond Sutra

سوترای قلب

(Heart Sutra (Prajñāpāramitāhṛdaya

سوفوکل

Sophocles

سوون

Suwon

سئو جانگ - جو

Seo Jeong-ju

شهر اندوه

A City of Sadness

عروس

The Bride

فرانسیس تامپسن

Francis Thompson

کارآگاه ان

Detective Ahn

کیم ایل - سونگ

Kim Il-sung

کیم بیونگ سو

Kim Byeongsu

کیم چو جا

Kim Choo Ja

کیم دائه - جونگ

Kim Dae-jung

کیم کیونگ - جو

Kim Kyung-ju

کیم یونگ - سام

Kim Young-sam

گانگوون

Gangwon

گتسبی بزرگ

The Great Gatsby

گل سیاه

Black Flower

گوانگجو

Gwangju

لوتوفاگ‌ها

Lotus Eaters

میدانگ

Midang

نیویورک تایمز

The New York Times

هواچون

Hwacheon

هومر

Homer

یافتن تچان: روان‌شناسی کنار آمدن با زندگی روزمره

Finding Flow: The Psychology of Engagement with Everyday Life

یئونگسوک

Yeongsuk

یوک یونگ - سو

Yuk Young-soo

۱. مجموعه‌ای از جملات قصار و آموزنده است برای پیروان آیین هندو و بودایی. این سوترا ترجمه‌ای است از Vajracchedikā Prajñāpāramitā Sūtra.

۲. Capgras

۳. خوراکی گُره‌ای، معمولاً متشکل از کلم و فلفل و سبزیجات دیگر Kimchi.
۴. تخلص سئو جانگ - جو، شاعر فقید کره‌ای که پنج‌بار نامزد نوبل ادبیات شده بود.
۵. لغتی سانسکریت به معنای دلایل غیرمستقیم (در مواردی مستقیم) Pratyaya.
- روی دادن پدیده‌ای.
۶. National Security Act یا Makkoli Security Law؛ قانونی که در ۱۹۴۸ به اسم حفظ امنیت شهروندان کره‌ی جنوبی وضع شد و در عمل قصد سرکوب و قلع‌وقمع کمونیست‌ها را داشت.
۷. از چنین گفت زرتشت فریدریش نیچه، ترجمه‌ی داریوش آشوری، نشر آگه.
۸. براساس این قانون تعقیب قضایی مجرم پس از گذشت بازه‌ی زمانی مشخصی متوقف می‌شود.

۹. zombie

۱۰. همان.
۱۱. از فراسوی نیک و بد، فریدریش نیچه، ترجمه‌ی داریوش آشوری، انتشارات خوارزمی.
۱۲. منظور کره‌ی شمالی.
۱۳. منظور از «عمو» جانگ سونگ تائک، شوهرخواهر کیم جونگ ایل، رهبر سابق، و شوهرعمه‌ی کیم جونگ اون، رهبر کنونی کره‌ی شمالی است. او پیش از اعدام به جرم کودتا، قدرت اصلی پشت رهبری قلمداد می‌شد.
۱۴. اصطلاحی برگرفته از مجموعه‌قصه‌ای فرانسوی درباره‌ی مردی که Bluebeard.
- همسرانش را یک‌به‌یک می‌کشد.